

پوشیده و معطل مانده بنابر آن در سنه هزار و شصت و شش هجری شاه گیتی بنیاد
 قدسی منقبت ولایت مرتبت سلاله سلاطین و الاقدار خلف خلیف اولی الامر ابدع
 آیات کردگار ارفع حشاش روزگار محرم خلوت سلسلی اطلاق نظم کرام اخلاق
 شاه بلند اقبال خداگاه محمد داراشکوه خلف شاه جهان بادشاه خلد الله ملک و سلطانه
 فرمودند که ترجمهائی که سابق نوشته اند چون طالبان حقیقت را نفعی نمیرساند بخوانیم
 که این کتاب مستطاب را بهتر از آن ترجمه کنند و بخوان این طالبه طالع تحقیق که در اکثر
 مواضع تفسیر کنیم بنویسند و باعث تقویت برین امر و الاقدار آن بود که منفرودند
 که چون ترجمه منتخب این کتاب بشیخ صوفی منسوبست مطالعہ کردم شی در واقعہ
 دیدم که دو شخص بزرگ نیک صورت یکی بر بلندی و دوم اندکی است تراز و استاده
 معلوم شد آنکه بر بلندی ایستاده بود نشست بود دیگری را چنجد و تفاوتی که در صورت
 این دو بزرگ مشاهده شد این بود که در محاسن شست چند موی سفید بود
 و محاسن را چنجد موی سفید داشت چون از مطالع کتاب مسطور بهره یافته بودم
 بی اختیار ز زبانش رفته ایشانرا در یافتن و ادب و تواضع بجا آوردم نشست
 از غایت مهر بانی دست بر نشست من گذاشت و فرمود که ای را چنجد این کتاب
 صادق است و در صدق طلب برادر است با و بغلیگری بکن را چنجد از رو
 کمال محبت مراد لعل گرفت بعد از آن نشست شیرینی بدست را چنجد و او ند
 که مرا بخوراند و من آن شیرینی را خوردم بعد از دیدن این واقعہ خواشتم

یافته است
 زبانه
 میان
 اجماع
 جمعی از
 و بیشتر
 لعل

تجربید زیاده گشت و یکی از حاضران محفل فروس مشاکل حسب الحکم مقدس باین
خدمت مشغول گشت و از دانا یان هند که در صدق نقل و تحسن نصیر و تعبیر سرآمد
امثال خود بودند بجز مطلب اسرار پوشیده که درین کتاب اندراج یافته بود
استقام تمام بکار برده و نسخه در کمال تنقیح و تباست املانوده و بفرساخت که خندان
اصلش حاصل اصل این کتاب باشد و نصیر باین خود از سترهای گیتا و جوگ
شاستر و شراآت دیگر بیشتر گردود و بعضی الفاظ هندی که در ترجمه کیمیا بلفظ فارسی
تعبیر یافته بار دیگر وقت احتیاج باین کامی آن تعبیر تجربی و زمی آید و گاهی اعتماد
بر شرح سابق کرده همان لفظ بعینه ایراد میاید چه بعد از توضیح مصطلحات پیش
کدام ازین دو طریق محفل مطالعه نخواهد بود و موجب توقف و فهم مراد اکنون در بیان
معانی این کتاب سه سیر انتخاب که طالبان افضل الخطاب است شروع نمود و کتاب مزبور
شامل است بیشن کرکن یعنی شش باب یکی سیراگ پر کرن و دوم مچیه بیوهار پر کرن سوم
آیت پر کرن چهارم است پر کرن پنجم الشیم پر کرن ششم پرکان پر کرن سیراگ عبارت
از وحشت و نفرت از رسوم و عادات اهل عالم و مچیه بیوهار بند بر قطع تعلقی از
ازین مراتب و آیت ابتدای نمود عالم است و استقامت بقای نمود عالم و
الشیم نمای نمود عالم است و پرکان است یعنی رستم گامی از تکرار
تزازات سیراگ عبارت است از وحشت و نفرت از رسوم
و عادات اهل عالم آغاز سیراگ پر کرن بالمیک مؤلف کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

جوگ بشت میفرماید که حیده من پیش کسی است که در آسمان و زمین و آنچه میان
 هر دو هست و درون و بیرون او را آشکار می بینم و دوست محیط همه چیز و علینانی
 و روح اعظم لائق این کتاب کسی است که خود را در قید داشته آرزوی خلاصی
 دارد و او نه در غایت کند فهمی باشد که هر حید بفرمانند نفوذ و نه بحال معرفت
 رسیده که محتاج این کتاب نباشد بالیک شاکر دی داشت پیر و ارج نام
 روزی در خلوت از روی نیاز از ایشان پرسید که ای بزرگ همه دان و چند
 بالیک معرفت و آزادی که حیون بکت باشد چگونه بر ارج و سلطنت می پرداخت
 حکایت آنرا از روی تحقیق نقل فرماید بالیک گفت ای پیر انچه از حکایت
 را میچند پرسیدی تو خواهم گفت و تو از شنیدن آن ناریکی نادانی را از خود
 دور خواهی کرد را میچند راجه کلانی بود در اقصای هند که بحال عدل و انصاف
 و شجاعت و سخاوت و معرفت داشت و مملکت اصلی از تصنیف این کتاب
 بیان حقایق و معارف الهی است که در ضمن حکایت را میچند معلوم خواهد شد
 چون بالیک کتاب جوگ بشت را پیش از زمان افشیش را میچند تصنیف
 نموده می بالیت که در حکایت را میچند همه جامی نوشت که چنین چنان خواهد شد
 نه اینکه چنین چنان شده است لیک چون او از غار فان کامل بود و بر واقع
 شدنی با اطلاع داشت لهذا شدنی را شده نوشته است در اشکوک سابق
 حیون بکت یعنی رنگاری از قید تعلقات مذکور شده بود و الحال میخواهد که طریق

این کتاب را از تمام
 کتابها جدا نموده
 و به عنوان کتاب
 مستقل در میان
 کتابها قرار داده
 است

حاصل شدن رشکاری را بیان نشان از دل پس میگوید ای نیکو جهان را که مانند نیک
 آسمان دیم و خیال است می باید چنان فراموش سازی که بار دیگر یاد آن نکنی و هرگز
 خطره از آن در دل تو نگذرد و چون دانستی که جهان و هم و خالصست و در حقیقت
 وجود ندارد می باید که تعلق خاطر از آن دور کنی و هرگاه این معنی خاطر نشین شود
 نهایت خوشی که ثمره رشکاری است ترا حاصل خواهد شد و اگر آنچه گفته شد خلاص
 آن بعمل آری مطلوب حقیقی یا دلخواهی هرگز نبرد از رشکاری این بهترین سبب رشکاری است
 که با شمارا باطل و کفر کنی و با شما یعنی خطره نیست که حالت محسوست میرود و خواهی داشت
 و در خوشی باشد و خواهی محبت و از اراد با شما و محبت یکی شده با شما که خواهی
 کارهای نیک بهر سبب و آن باعث بر طرف شدن تیرات است دوم طین
 با شما سبب برایشانی و صورتش نادانی و خود می است و سده با شما سبب آرام
 دل است و مانند تخم بریان کرده است که هرگز نمیرود و ثمره نمیدهد و او را آنچه
 جهت حفظ بدن نگاه میدارد و حال حکایت را میخند آغا پرنوده میگوید که
 را میخند و روشن دل بطریق که مقام چون مکتب یافت اکثر اتو میگوید که گوش
 بهوش نشو و صاحب این مقام را صفت و سپری و بیم مرزونی می باشد
 را میخند و قشیکه از قید مکتب برآمد و از خوابیدن فارغ شد چندگاه به بازی که
 بر پیش طفلان است مشغول بود بعد از آن بخاطرش رسید که مسافر شده
 جایای متبرک برای به پیچیدند ای کارا و ده خصمتش در سرتبه که پذیرا بود

رفت دوست بر پای او نهاده گفت که مرا از روی زیارت مقامات بزرگان
و شوق تماشای بیابان بهر سیده اسید وارم که این آرزوی من بطرف شما
خاصل شود که هیچ حاجتمند از فیض شما بی بهره نشده است را میچند از پدیدین
طریق حضرت طلبید و همیشه را که از عارفان کامل آن زمان بود و استاد
را میچند و راجه و سرتیبه کارهای سلطنت بصلاح او میکرد همراه آورده التماس
این طلب نمود و راجه و سرتیبه التماس او قبول کرده حضرت داد و در رعایت
نیک همراه برادر از خانه و کوسل منزل که شهر اوده توابع آن باشد برآمد و تا
آخر سفر کنار پای نیک بصدق و صفای پرداخت و در جایهای پرفیض و
دریاهای بزرگ مثل گنگ و غیر آن عبادت میکرد و بجایهای متبرکه مثل بنارس
و غیر آن و بیابانهای مشهور مثل بندر ابن و غیر آن و مقامات کاملان مثل جگناته
و غیر آن و زمینها مثل دوارکا و غیر آن کنارهای دریای محیط و غائبهای سست
همه جا بجز بوز دل و توجه خاص عبادت می نمود و در اندک فرصت بطریق سیرت
زمان مکان تمام عالم در روی زمین را سیر کرده با دیده مراجعت نمود مثل نهاد
که جمیع جهات و اطراف عالم را سیر نموده بکوه کیلاس که حای بودن اوست
بیاورد و مهادیوار سته دیوتا است که ظاهر کننده صفات الهی اندکی بر همه مظهر ایجاد
عالم دوم بشن مظهر انعام است و مهادیو مظهر فنای عالم و دیوتا خلقی اندکین
طبقه بالاتر از زمین که آنرا دیولوگ گویند و در اکثر صفات مشابهت عبادت

چون راجه پادشاه رسید در کوههای شهر مردم از طرف گلهای شاد و دختراچه پسر
 راجه اندر از بیرون آمد و می که مکان پیراوست بدرون در آید و اندر راجه دیو کوک
 است راجه پادشاه رسیدن شهر را دیده نوشته حکایات جایهای که دیده بود میگفت سرور
 بعد از عبادت جمیع اقسام پرستش و یک پیر آخر و درختان حقایق معارف باستان
 و امثال ایشان در میان داشت و گاهی حکم میبرد بقصد سکار بر می آمد و بعد از
 از سکار همیشه طریقه غسل و نوازش بجای آورد و در روزهای باران و سرداران طام
 میخورد و شبها پانصد تن بصری برد و درین مدت بکارهای نیکه پادشاهان رسیدند
 و در تابان تخمین کنند و تنگنایان حقایق را مثل احمیات یکام جان حلاوت می بخشیدند
 مثل مهتاب که ایشان را روشن ساخت و شغال می نمود چون عمر راجه پادشاه پیر شده
 رسید تا غری و ضعف در بدن او ظاهر شد مثل میلو که در میوه ای سر و گنگی انام بر
 اند و سیر و اکثر اوقات غمگین بوده دست از کارهای دنیا باز میداشت و از غایت
 در زندگی شکسته دل مثل آدم تصویر با چکیس سخن میگفت و از زندگی اوجایی رسید که
 از کارها ضرر در غسل کردن طعام خوردن باز نماند لیکن خدمتگاران بر سر صحت
 پیوسته این کار را بیاورد و میدادند چون راجه در سرتیبه ای حال از پیر شده نمود و مکرر او را
 در کنار گرفت و سخن شیرین و طایم از وی پرسید که ای پسر زلفیات غمگین و آزرده
 می بینم که امرد و غم و اندک تو شده و راجه گفت مرا هیچ درد و غم نیست از رگدز
 عالم و کارهای دنیا و رگدز سخن نمیکفت درین اثنایه و آنکه یکی از راجه پسران کامل

زمان بود و بقصد دیدن راجه و سرشته لشکر آورده آمد که بیشتر معنی عابد مرناض است
 راجه و سرشته لشکر و نوری طلعت را دیده بتواضع برخاست و کرسی طلبا جهت
 نشستن و طلبید و بحال تواضع و فروتنی ظرفت میرآب که آنرا ارگه گویند بهست
 خود گرفته پیش او گذاشت چون بشوآنتر برگشت راجه مکرر بپشتن ایشان
 کرد و داده گاوشیردار برسم نذر حاضر ساخت که بهترین باعقاد اهل هند همین است
 راجه بعد از تعظیم و تواضع که برای بزرگان باید کرد و سر و کف دست بهم آورده
 کمال ادب و اخلاص سخن آغاز کرد و گفت که دیدار شما که یکایک میسر شد و دولت
 عظمی بود که من رو آوردن شما در حق من چنان مرا شگفتی خست
 که آفتاب گل بنویس را در خوشی و سرور یک نمره رستگاری هست از دیدار شما مرا
 حاصل گشت و آمدن شما چنان است که کسی را بکیا آریجات بدست آید و در
 ایام محط باران بار و دو کور را بنیانی حاصل شود و آدم مرده زنده گردد و بعد از آن
 راجه از راه ولداری از و پرسید راجی که آمدید بطور قطع شد و خواست خاطر شما
 چیست و مثل شما بزرگی راجه نذر باید گذرانید و آمدن شما در اینجا که باعقاد و
 امید و بیم و غم و غصه و هیچ مطلب ندارید غنیمت میدانم و اگر مطلبی در خاطر باشد
 آنرا ساخته و پرداخته دانسته اشاره کنید که نزد بتقدیم رسانیده شود و متاع
 دنیا را هر چه خواسته باشید حاضر کنم و اگر راج و سلطنت میخواهید ببخوشی و
 رضامندی بپیش من بکنم و اگر اراده دارید که مرا و فرزندان مرا نبای خود

سازید بجان منت قبول دارم ارششیدن این سخن بشو امتر اچنان حال رویداد
 که از نطفه خوشی و خورمی عرق بر روید اگست گفت که ای راجه بزرگ منش
 این قسم خود و جوانمسی که از علائمه های همت بلند است از مثل شما بزرگی زیست
 که در وصف کمال دارید که بچکی از راجه های روی زمین ندارد یکی نسب عالی دوم
 تربیت بشت لیکن از دنیا که شما گفتید هیچ پنجوا هم هیچ کار دنیا تعلق خاطر ندارم
 جکی شروع کرده ام که سبب شگاری گرد و دواز اچنان ایمن شتم مباد ابرم نرند
 جنگ عبادیت مخصوص که مطلبی از طالب دنیا و آخرت بآن حاصل میشود و چنان
 که بدخواه خلالت اند مقصد آنرا بر هم میریزند ای راجه شما لائق محافطت این قسم
 کارهای کما یند و بر دفع راجه جان کمال قدرت دارید من بمقتضای سرنهانی
 که خفیه لبظهور خواهد آمد التجا شما آورده ام و شما پسری دارید نام که همه
 عالم در پناه اوست و او شیرست قوی دل و کشنده شیاطین و هر کار که میخواهد
 بقدرت تمام میتواند کرد و هر چند خورد سال می نماید اما نهایت همت و مردانگی
 دارد چون کلان ترین سزندگان شماست سزاوار است که او را همراه من
 روانه سازید و من بقوت باطن محافطت او میکنم که راجه جان بدکار را سر ببرد
 و شر آنها با و نرسد نیابا الفت و محبتی که باین پسر دارید در حضرت دادن انوار
 توقف ننمائید که هیچ چیز در دنیا لیاقت آن ندارد که بزرگان نام آور آن را
 نتوانند و او من درین مقدمه خاطر جمع دارم و از علم یقینی خود شمارا خبر دار میکنم

که راجهسان از دست راجه کشیده خواهند شد و بدانند که مثل من و انانی بر کار گزینند
 آن ندانند و لیری نمیکند قدرت و بزرگی رام چند را می شناسم که اگر خواهد همه عالم را
 در لمح معدوم سازد و باز بوجود آرد و بنشست و جمع کالان حقیقت آگاه او را می شناسد
 شمار اگر صدق قول و بزرگی و نیکنامی مطلوب باشد این پسر عزیز را همراه کنی
 بسو آنتر روشن ضمیر که قدوه و انایاست و سخن او هرگز نیاشنود چون سخن باخر
 رسانند ساکت شد راجه و دست نه از استماع این کلام لغایت مضطرب و تیرگشت
 تا دو گهری بخود ماند چون بخود آمد بحال چیرگی جواب داد که راجه چند هنوز نشانه زده سال
 تمام کرده و قدرت جنگ راجهسان ندارد و مصلحت چنان می بینم که من باشم که عظیم
 خود همراه شما میروم و با این گروه شریک کنم راجه چند تا حال در خانه گذرانیده
 هرگز جنگ ندیده است و من در بخت عمر که به نه هزار سال رسیده بخیر از آن و چهار
 پسر هم رسانیده ام و در میان اینها پسر کلان و قابل سلطنت راجه چند است اگر آنرا
 از من جدا خواستی کرد و او را واقعیش خواهد آمد مرا بی او مریز و انکارید و چنین
 بشنویید اگر روان در آن منور که حاضر شود مرا و همگی را طافت جنگ با او نیست
 در هر زمان قوت و دولت هر قوم مختلف میشود و گاهی هست و گاهی نیست و گاهی
 زیاده و گاهی کم اگر شنیده آید که قوی من بجیت امداد و اعانت اندر راجهسان
 جنگ نمیدوم و بر آنها غالب می آید من آن بمقتضای طالع دیگر بود اما درین زمان
 راون در میان آنها انچنان قوت و قدرت بهم رسانیده که امثال ما را در برابر

نام راجهسان کامل است
 نام چند و وزیر و پسر
 نام راجه چند
 نام مادری متاض و صاحب

او قدم استوار کردن میرفت و درین زمان نسبت بزنان گذشته در جمیع کمالات
 نقصان کلی ظاهر شده و مردم قوی دل کم مانده چنانچه الحال را که سنی عجز و در ماندگی
 در خودی بنید و حالت پیری او را از بون ساخته و رگه سنی کسی است که از اولاد گه
 باشد گه راجه کلانی بود و راجه دسرتحه از اولاد اوست و رگه سنی اشاره بخود
 میکند بشو امیر از نشنیدن سخنان راجه دسرتحه که مخالف بود و عهد و قوی که پیشتر کرده
 بود از رده شد و گفت که ای راجه مگر تو از قرار سابق بنخواهی برگردی و شیر قوی
 دل بودی بنخواهی آموشی ای راجه اگر تو بدلی میکنی و در کاریکه از تو توقع داشتم
 از عهده آن بر نمی آئی و عهد و پیمان می شکنی ما اینجا آمده ایم میر ویم ای فرزند
 کلانسیه الحال تو با جمیع قوم خود خوشحال و فاسخ دل باش که بعد ازین تکلیفی از
 جانب من نخواهد شد اما بدنامی که از شکستن قول و عهد حاصل میکنی آنرا ننویسانی
 که بنسبت کی از ابا و اجداد راجه دسرتحه است و راجه کلانی بود و صفات نیکی و راستی
 در محاطت قول و عهد خود غایت سعی میکرد چون حالت غضب بشو امیر طلب
 شد تمام زمین برزید و دیوتاها ترسیدند ناگاه لبش طسوانتر را و غضب دیده
 بر راجه دسرتحه گفت که شما همیشه کارهای کلان کرده اید و فوجهای راجسان را خیز
 مرتبه بریم زده کشته باشید و از اولاد راجه اچچواک که بارها بمجد اندر رفته و دشمن
 او را کشته سببید اگر شما محاطت قول و عهد خود نکنید دیگر در دنیا که خواهد کرد
 تمام مردم در کار با پیر و بی شما میکنند حیث است که شما این طفره را از دست میدید

و اگر تصور میکنید که رام چند خور و سال است و کار بار اچسان و دشمنان زبردست
 خواهد افتاد این و سوسه را بخور و راه ندیدید و هرگاه نشواید بر شیر دل می انگشت را بچند
 میکند و سوسا است چنانچه گز که بادشاه مرغانست می انگشت اجمیات کرده
 بود اگر را بچند علم خبک موخته و اگر نیا موخته را چسان پیش او قایم خواهند بود چون
 راجه و سر مخته بخت است راستند فی الحکم لکن یافت خدمتکاران را بچند را طلبید
 پرسید که را بچند کجا است و چه میکند خدمتکاران بفرستند که را بچند از وفی که
 از سفر باز آمده دل از دست داده و آزرده می باشد و کار با نیکه باید کرد و گدشته
 میگوید که دولت اگر باشد چه فائده اگر نباشد چه ضرر و بخت انجام خانه اگر باشد و اگر
 نباشد براه است و همه عالم و هم محض خیال باطل است و هرگاه سخن میگوید و سخن که
 میگوید ازین قسم میگوید و الا خاموش می باشد و بخور و آشا مین و درخت
 پوشیدن میل ندارد و مانند سبای و شبی میکند را بدست سبای نازک نیار انگیزد
 و شبی ریاضت کش را خواش را جکی و غرور راجه زادگی در ایشان نیست و هیچ
 چیز غیبت ندارد و ازینج مکرده که است نه در اکثر اوقات باین کلمات با و از نرم
 خرن جنت هر میشود که افسوس عمر گذشته را در کارهای که وسیله نیکوکاری نبودیم
 کردم هر کس از ایشان هر چه میخواهد میدهند و با و میگویند که این سه مایه محنت و
 اندوه را از بهای چه میخواهی ای راجه اینچنین حالت در دهنده می را بچند را روی
 داده است امید نام چه علاج کنم مگر راجه در نیابا فکر می کند که رام استوار و ناو طلب

کوهی است به بخت از
 سبب باشد بخت از
 عبور باشد
 بخت است
 و در راجه و در سبب
 بخت است
 و در راجه و در سبب
 بخت است

حادثی در دنیا باشد که راجعند را بتدبیر دست بر حالت سابق باز آورد و بشوایست
 چون از خدمتگاران راجعند این سخنان شنید گفت هرگاه راجعند چنین است شما که عجم
 اوستند به نرمی و ملائمت زود او را پیش من آورید چنانچه آهواهورامی آرود این
 آرزوی او نه از جهت نیافت مملوایات دنیا و نیست بلکه فکر انداختن و گذارشتن و
 برداشتن و نگاہ داشتن او را برین حال میدارند نادانی او عین دانائی است که نتایج
 عظیم خواهد آورد و این عجم و دردمندی او هرگاه بارشاد استاد کامل و درخواهد
 در مقام سنگاری و دانائی آرام خواهد یافت و بعد از آنکه در مقام جمعیت و آرامش
 خواهد شد و کار و بار را چنانکه طریقه آبا و اجداد اوست دقیقه فرو گذاشت نخواهد
 نمود و شوالستر گرم سخن بود که راجعند برای ملازمت پدر آمد اول پدر را سلام
 کرد و بعد از آن بپشت و بشوالستر و بر همان دیگر و خوشیان بزرگ را و چون نوکران
 راجع را چرخد را سلام کردند همه را توجه و التفات رساند ساخت بعضی را بگوشه
 چشم و بعضی را بسین و بادی بپشت راجع گفت ای پسر الله تعالی عقل کامل عطا نمود
 و ترا شایسته سر و عظیم گردانید یعنی معرفت بخشید نشاید که مثل مردم نادان زیر بار
 محنت و غم هلاک شوی پسند او آنست که مثل تو صاحب ادراکی بفرموده بر همان
 دانا و مرشدان کامل عمل نموده بمقام سنگاری برسد نه آنکه گرفتار غفلت و اندوه
 باشد ای پسر علاج دور کردن غمهای پراگنده همین است که غفلت را بخود راه
 پس از آن بپشت گفت که ای راجع زاده متاع دنیا که بمرسانیدن آن محنت است

و گاه داشتن تفرقه و از دست رفتن حسرت لعل دل بان دشمن تو سبب و محبت
 پهلوان شیر دلی است که بر این دشمن ظفر یافته پس تو با خیال چرا در درباری غفلت
 و نادانی که موهبای بی در پی او سبب تفرقه دست غرق میشود بعد از آن بشو امتر
 گفت ای راجه در دمای درونی که مثل پوشش خانه دل را سوراخ میکند که ام اند
 و چند اند و از چه چیز هم رسیده اند و گجای می باشند و پرسیدن این حقیقت از تو بنابر
 آنست که از اخیر می خواهی یافت که در دربار با لکل دور خواهد نمود و چنانچه آرزو داشت
 به چنان خواهی دید راجه از نشیندن سخنان بشو امتر غم و اندوه خود را دور کرده
 چنانچه طاعتش از نشیندن آواز از عزم جدائی بر سات دور میکند در جواب سخنان
 بشو امتر که آن جواب ابدار بود با هستگی بر زبان آورد و گفت ای بزرگ آنچه پیشین
 بود همه را از من پرسید بدو من اگر چه لیاقت این ندارم که سوال شمار جواب
 گویم لیکن کم شمار ارجا آورده میگویم که انیکه مرا بظاهر می بیند که در خانه پدر متولد شد
 و کلان گشته و علم خوانده و طبعش بزرگان مداومت نموده ام بنابر آن این آینه
 در دل من جا گرفته که عالم بالکل ثبات و قرار ندارد هر که متولد میشود می میرد
 و در عدم قرار میگیرد و باز بوجود می آید و موجودات عالم از اموال و اسباب
 همه باعث بلا و محنت است هر گاه حال عالم و اهل عالم چنین باشد حیات دنیا چه
 جای خوشی و آرام است عجب که اهل عالم آنرا اسباب دولت و راحت نمی پندارند
 زن و مرد و مال و متاع و سایر موجودات که با هم جمع شده اند مثل سنجهای آهن

زهر ارامی افزای آدمی تا وقتی که دولت ندارد و با همه کس میسازد و ملائمت میکند
 و مجرد آنکه دولت یافتش با خویش و بیگانه بد خو و سخت دل میشود و دل باو که برفت زهر
 را سخت میکند و مردم دانا و مردانه و شکرگزار و خردمند و راست رو و قی زت
 عمر دارند که دولت با ایشان روینا ورده آمدن دولت با ایشان را نماند و
 تا شکر دینی تمیز و دروغ گو میسازد و دولت روشنی دل و صفای باطن را بر تو آلود
 میکند مثل جواهری که در خاک لگاپدارند و از انیرش خاک زود بی آب می شود
 و ولتمندی که از کارهای ناستائسته ملاحظه داشته باشد و راجه که خود را با خلق
 خدا برابر بداند هر دو در دنیا نایاب اند مثل مردانه که خردست نباشد دولت
 بسیار است که از عمل بد بدست می آید و عاقبت نیک ندارد و زود زوال می بیند
 بر شال بوشه ببری که از سوراخ مار رسنه باشد و از زهر مار پرورش یافته و از
 غایت نرمی و تازگی زود می شکند و دست عمر عمری که مدار دولتند می برد
 آدمی را زود گذشته میرود مثل قطره آبی که بر نوک برگ باشد بیگمان در پی
 چکیدن است و اگر کسی عمر و راز یا بد کشمش دنیا بدست عمر او مثل مدت دراز
 در خند بودن است که سر سبز محنت و آزار است ای دانا می نبرد که چون دل این
 بدنیامی درون تعلق گرفته و حلاوتی ندارد و عمری که مانند برق می درخشند
 چه لذت و چه امید چنانچه باونی توان بدست گرفت و به آکاش نمی توان
 پرید و مثل موجهای جواهر نمی توان در یک رشته کشید چنان عمر را نمیتوان

گما داشت عمر مثال باران آخر رینات و چراغ میروغن پایداریست کسانیکه
 عمر خود اندو در پناه معرفت الهی در نیامده اند عمر آنها و بال آنهاست مثل ماهی
 خرمی که از اسب حامله شور حمل او سبب هلاک اوست فائده عمر و حیات نیست که
 آنچه یافتنی است بماند که یافت آن سبب سرور ابدی است و نایافت موجب
 عذاب سرمد است حیات ظاهری درخت و جانور هم دارد اما حیات حقیقی کس
 نیست که بیافت حقیقت زنده است زندگانی نیکو و حیات حقیقی آنها را است که با خود
 در دنیا نماند و الا هر چند کسی عمر دراز در روش خرمیست که بکار بار بار با منی
 هم نیاید علوم و کتابها کسی را که معرفت نیست باریست بر سر و دست و سر و پا
 ادراک کسی که حواس در قید خود نیاورد و در بین و زندگانی کسی را که حقیقت روح
 نفهمیده است جوانی آدمی را زود میگذازد و چنانچه آدمی فهمیده چیز ناکاره را نمیخواهد
 از دست میدهد بی چیز در دنیا مثل شکر عجب نیست غم خانه موت است ثبات و
 قرار ندارد و جای آرام نیست اینکار یعنی بیدار و خود بینی و کار را بخود نیست کرد
 دشمن آدمی است من بسیار از آدمی ترسم که باطل پیدا شده و باطل را باطل نیست
 و چون فهمیده ام که اینکار دشمن جانی است خوردن و آشامیدن مرا خوش نمی آید
 تا لذت دیگری رسد خود بینی سبب غم و اندوه ظاهر و باطن است و کار با منی نا کاره
 از بس که گماند تا خود را میدردم هر چه میخوردم و می آشامیدم همه عیش و ضلح
 بود چون زین صفت از من بزرگ شد و دانستم که هیچ و همین پوده است تا از خود

در بارش است کل خوشترنگ در صحرای سبزی و نازکی داروای ارشاد من هر چند
 خوب بینی را آنقدر که مقدور من بود گذشته ام باین در دسندی و پریشانی بحال
 خود هست علاجی که لایق من باشد بفرماید که شما بنده وجه شایستگی ارشاد و تعلیم
 دارید و من یعنی دل سبب گرفتاری تعلقات و مقام وارتگی که طریقه بزرگان
 است و از نیکویر و شل پر مرغ که از باد در ریگ پذیریشان باشد دل هر خطره که
 پیدا میشود هر چند بختی نداشته باشد بیغایه با طراف عالم میرود و شل سنگ بفر
 هر آوازی که از ساکنان عالم می شنود و میدود و دل که قناعت ندارد و هر چند
 دولت نیرازان بیامد سیر نشو و شل سبزی که هر چند در آب پیر کنند پرنمی شود
 ای استاد این دل که در پی حرص میرود مرا خورده است شل سگی است که
 عقب ماده میرود و هر جا که جانور مرده بیامد بخور و روشن میدود و سوسه دل را
 می پرازد معلوم نیست که در زمین خواهد انداخت یا در هوا سرگردان خواهد شد
 شل باد تند که گاه را پرازد ازین دو حال بیرون نیست و هم و خیالی که از دل
 می خیزد مرا در محسوس انداخته است شل سایه که در خیال طفل بصورت دیو
 آورده می ترساند ای بر من دل پر دهم از آتش سوزنده تر است که نمیتوان
 گرفت و از کوه بلند تر است که نمیتوان با اسی او رفت و از آلهام سخت است
 که نمی توان شکست بر روی دریای محیط میتوان رفت و کوه سمیه که بلند بین
 کوههاست از پنج برکنده آتش میتوان خور و اما دل را می طمع نمی توان کرد

کردای بزرگ باعث خطرات گوناگون و خواهشهای پراکنده بیماری دست و پا
 ان منحصر بر باد و ارشاد و شواثر شنای حصر آرزوهای پراکنده و اشل شب یکبار
 که چندان پراکنده را جمع میکند ای استاد هر چه از صفات نیکو که جمع کردن آن را
 جمعیت و آرام است مثل لغتهای خوش الحان که سماع الدلت و سه درخت هم
 میرسانم حرص فی الحال فاسد میکند مثل موش که تار را به نایع میسازد و در
 را قدرت رسیدن بمقام اصلی خود یعنی معرفت نیست که در فاسد می شود مانع او شود
 مثل مرغی که در دام افتاده باشد راه خلاصی و باز رسیدن بآشیان گم میکند هرگز از
 آتش حرص چنان سوخته است که اگر نه بر آماجیات او را غسل دهند حرارت او فرو
 نمی نشیند ای استاد کسی که همه کارهای دنیا را گذاشته آزاد شده باشد حرص
 کارهای او پیدا میکند حرص مانند شب تار یک کسی را که از هیچکس نمی ترسد
 می ترساند کسی که او را چشم دنیا باشد نایب میکند حرص خانه مخانه میگرداند و خاطر
 هیچکس را خوش نمیواند کرد مثل زن پیر بزرگ و حرص خواهرش همه کارهای
 کلان پیدا میکند و بجای پیرانند مثل رقاصه ناتقص که میخواهد جمع مراتب و رقص
 بیک مرتبه در عمل آرد و با تمام نمیتواند رساند حرص ساکنان بیرون و درون خانه
 بدن را خدشت میفرماید یعنی اعضا و جوارح ظاهری را و حواس و قوای باطنی
 را چنانچه افلاس و ناداری که هم مرد و فرمایه را کسب میفرماید و هم پیران را حرص
 دل پال را بخود متوجه و ایل میسازد مثل زن خود بروی مرد بیایه را و طلوع

این حرص است
 نفس را بخت و عقل را بخت
 جهت از دست دادن
 خود نیست بخت

منوچه‌های آن نهایت در پایان ندارد و استاده و پیوسته و محبت در هیچ است
 در ایام طفلی که با طعام و آب و پارچه محتاج است و زبان گویا ندارد که حاجت خود
 بدگری بگوید و او را عقلی که در پیوسته خود فکری کند و قرینی که کارهای خود را
 خود سرانجام نماید گویا صفت و غیر صورت آدمی گرفته طفل نام یافته است
 آدمی تا طفل است سکونت و امیدگی ندارد و فکر آدمی در هیچ حال چه در بیدار
 و چه در خواب سکونت و قرار ندارد و این دو بقراری که دیگر جامع میشود و یقین
 است که کارها از انظام می افتد گویا چشم محشوق و برق درخشنده و شعله آتش و
 سرج در بقراری را از طفل بیا گرفته اند پیوسته و خیال طفل همین است که هر
 خوردنی که در عالم است همه را بخورم و ماه را بگیرم و عقل او که فکرش نیست پیوسته
 خواهد بود و طفولیت خانه خوف و ترس است از مادر و پدر می ترسد و از هر کسان می
 از خود از هر وجه و جنبی می ترسد طفل چون همیشه محنت و رنج و طفولیت دیده است
 از روی جوانی میکند و بالایی کوه جوانی میرود و چون طفل جوان میشود و سلطان
 شهوت و دل در آمده هزار آرزوی دور از کارش می آرد و او را به آخر خود می
 آدمی در آغاز طفولیت هر چند عقل پاک داشته باشد جوانی عقل او را تیره و آلود
 میکند و اندر مثل دریایی خوش آب که در ایام برسات صفا و لطافتش نمی ماند
 تن چون زمین بی آب مژ و اثر است و جوانی سراب و دل آسوی تشنه که میان
 سراب امید بسته عاقبت نا امید و محروم میگردد و شایسته نام نیک و بد و حقیقت

که از نیکبختی جوانی بسلامت بیرون رفته اند جوانی که در بلاست و عطف و
و قارح شود مثل گل آتش بخت نایاب است و غمده آرزوهای جوانی را
است نه نیست زن کل خسارش هر چند روزی چند تا زنگی دارد و دزد و پیر
خواهد شد و پستانهایش با عقد مردارید که کوه نمیر که کوه طلا است و در یای
گنگ در میان آن میگذرد و شباهت تمام دارد و روزی باشد که باد پیری است
و هوارش کند مثل باد بخت که کوه را بخت و هوار میازد زن آتش است
که احتیاط و میوزد و میزد و او بخت میزند و موسی سر او مثل دود است که
از آتش بر میخیزد زن همه و دوزخ است و این همه با آنکه ترست باعث افتخار
آتش و دوزخ میشود یعنی صاحب زن بالفعل و دوزخ است و همه این و دوزخ
زن و کام یعنی شہوت میا و نیست که زن را دام خود ساخته شیر مردان را بمان
شکار میکند عالم حوضی است که با پیش مردانند و گل و لالیش شہوت و شیب مانی
زن و تعلق دل با بچه در عالم است رسته آن شست و آن زن که حقه عیب با
در دست و زنجیر عذاب در پای دارد و بکار مانی آید هر که زن دارد در حصی همه گدا
است و هر که تعلق زن را گذاشت گویا همه جهان را گذاشت و هر که را گذاشت
بیا سود و کامل شد لذات دنیوی در آغاز خوش می آید و عاقبت تا خوش می
طالب لذت است راسته مکروه و پیش است بیماری و پیری و مرگ من لذت
را گذاشته ام و در دست آوردن مقام بزرگ هست البته لیکن هست من را

نیز ساند کار را ملطف شست و حصول این مطلب وابسته بقنایت شست
 قدرت جوانی خیالات لطیفیت را بر طرف میسازد و بهیاست پیری باز جوانی
 را از رونق می اندازد باید فهمید که مخالفت اینها با یکدیگر در چه مرتبه است و کجا
 در صحبت این مخالفان چه آرام عقل از آمدن پیری می گیرد و چنانچه زن از
 اینها خودی گیرد در زمان و فرزند ان و خولیان و آشیان و غلامان
 اعصابی پیر را در لرزه دیده خنده میماند چه جایی دیگری از بسکه جمع حوصله
 پیر تغییر میشود و صورت نیک او بد میگردد و قوت او بضعف و قهرت او
 بفرج تبدیل می باید و حرص بسیار بر و غالب میشود به چکیس خوشتر نمی آید که
 او نگاه کند پیری صورت حرص است که احتیاج را لازم دارد و جمع محنت های
 عالم از گذر احتیاج است پیر همیشه گرفتار خوف و خطر است که مراد عالم دیگر را
 رفت نیندیشم که در اینجا چه روی خواهد داد و که ام غمت پیش خواهد آمد پیر از
 غایت حرص میخواهد که جمع آرزو با یکبار برد از بیدوی آلات مبطلت نمیرسد
 از خجبت دایم در سوز و گداز است رگ بادشاه قناریست هرگاه بخواند بر شهر
 وجود بنار و لشکر خود را که عبارت از پیری و بیماری و لاغرست پیش میبرند
 و موی سفید گو یا علم و نشان این لشکر است سه آرزو که تمام عالم را اسیر و منحرف
 کرده بلکه اثری از ان آرزو با باقی نگذاشته و همه کس اچنان شود گرفتار کرده که
 از هیچ چیز خبر ندارد و خفت و ندامت و دودن مهمی باشد که کسی در چنین حال میل

آلات خجسته دندان و دهان
 از پیری

زینست داشته باشد خوشی و راحت در دنیا و جود خارجی ندارد و آنچه اهل عالم
بمقتضای رسم و عادت از اخوتی قرار میدهند زمانه در ساعش تبارج می برد
زمانه اشتیاقی دارد که هیچ چیز در عالم نیست که از آن خور و آرزوی پسر و مال و آب و
هر سه را سخر کرده و مثل وارث و اهل است که در پای محیط را بخورد و وارث و اهل است
است که غذای او در پای محیط است زمانه با بزرگان و دانایان و دولتمندان
خوب و دیان هم مروت و احسان نمیکند و یک لحظه ایشان را مهلت نمیدهد و همه را
یک لحظه کرده بخورد مثل طاووس که دارد دست را فرو می برد زمانه از بسکه کانیات
و شکم خود آورده گو یا همه کانیات خود او است چون سابق بطهور ریوست که گال
یعنی زمانه همه را فانی می سازد و تشبیهی چند در بعضی برای واضح ساختن مذکور میگردد
که اگر گفتگوی مردم بلغای فهمیده هندی تشبیه است و آنرا در شانت میگویی پس
بیشتر مانند زمانه مثل درخت کلبان میوه دار است و بر همانهای که پی در پی می آیند
میوه های آن درخت و جمیع خلایق که میوه های میوه و هر میوه که از آن درخت می افتد
پاره پاره میشود و کرمها و لاک میگردند این اشارت به ما پرلی است که از اقیانوس
کبری میگویند یعنی قیامت بزرگ و بعضی گفته اند که درین قیامت برتها و برتها
و جمیع مخلوقات یکبارگی فانی شوند و بعد از مدتی بطهور آید این در جمیع مذہبها
و در همه شاسترا و بعضی گفته اند که همه مخلوقات استخوان فانی گردد که بار دیگر موجود
گردد این در مذہب یونانی شاستر و ساکنیه شاستر مذکور است و بعضی از پندتان نیز

بر این منی منفق اند و لیکن اکثر داناان سید حاسن اتفاق دارند که این قسم بر نیست
 بلکه این میشود که عالمی می رود در عالمی می آید و حق سبحانه تعالی از ظهور خالی و مطلق نمی ماند
 زمانه اخراجی عالم را از انسان و جن و ملک و غیره مثل جواهر پنج در یک بسته کشید
 و گردن خود می اندازد و بعد از مدتی از ابرسم زده در قفسه مرگ میگذارد
 و جمیع عالم بیابانی است که شکارگاه زمانه است و انسان و حیوانات و نباتات و
 جمادات آموهای شکارگاه و دریای محیط حوض شکارگاه و تشو اثر و انزل کل بنوع
 آن حوض و پیرمی و بیماری و موت هر کدام یور و پلنگ که درین شکارگاه سردا
 قابوی گرفتن آمو از دست نمیدهند و این اشارت بپند برنی است که آنرا
 قیامت منقری میگویند و کهند معنی یکپاره است یعنی قیامت خورد و این قیامت
 و قسم است یکی آنکه در روز برهما که انرا کلب گویند چنانچه خود منو تر است و چهار
 قیامت قائم میشود که بعد از گذشتن بر منو تر یک قیامت می آید و بشوفا رانیا
 تنها زمین با آنچه در دست فانی میگردد و دو یک منو تر نمی گردد و شصت و هفت
 سال است و در میان هر دو منو تر حدیست که انرا اسند گویند و مدت بر سنده
 هفتصد و یکست و شصت هزار سال است و همین مدت اندن کانیات و عدم
 است قسم دوم عبارت از شب و روز برپاست و یکروز او برابر چهار بار
 سنی و دو کروز سال است و چون روز آخر میشود و شب در می آید بر سنا از یک عالم
 فارغ شده خواب میکند و درین قیامت آتاپ و آهتاب و کواکب هم فانی

میشود و برهما و چند لوک بالا بحال می ماند و مدت خواب برهما و ماندن عالم در خواب
 برآمدت روز است بگواه باشد که فانی برهما و برهما ند و جمع مخلوقات را هم کند
 بر نیکی میکند از جهت آنکه هر برهمنند که فانی میگردد برهما ند و دیگر عتبات او خواهد آمد و
 ظهور عالم نهایت ندارد و قطع نمیشود و چنانچه پیشتر مذکور شد و این هر دو قیامت
 مثل دو طعام زمانه است قیامت گیرنی طعام کلاشت و قیامت صغری فصل
 صافری که شیر و نان و خجرات و بخت صبح بخورد عالم سیاهی است که درخت
 نسیمه دار بسیار دارد در آسمان ساکنانش از اندر و غیره و در زمین ساکنانش
 از آدمی و هر چه در غیره میوه های آن درخت و زمانه که آفتاب در آفتاب چشم او
 و روز و شب چشم او کردن و برسم نهادن مثل شخص یا صفت کش که این میوه
 های باغی را دیده و تیر کرده بخورد و غذای خود می سازد یعنی هر که را اصل سید باشد
 داشته ملاک میکند و این اشارت بقیامت صغری است یعنی هر که مرقیامت
 او قائم شد ای بزرگ و نامتناهی عالم که نشستی است در زمانه عالم را از عالم
 و هو الید و جن دانس و ملائکه و کوهها و دریاها و زمین و آسمان و آنچه میان زمین
 آسمان پیدا میشود و اندر و برهما و زمین و همدان و چه فانی میسازد و آنچه خود هم
 فانی میشود پس بفرماید که امثال ما را بر وجود چه امید چه بهیچ و از خواهد بود
 اگر گویند که می باید تیر بقیامت خود گویی یا آنکه بدانی که آنچه از هم جدا دیدم شود
 میشود و غیره است و تو یعنی تو روح مجردی که هرگز فنا نمی یابد و زوال را قبول

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

و راه نیست میتوان گفت که دانش من موقوف بر مدح و حواس است یعنی نشان را از منبر
 حواس است و حواس خود دشمن بقا و حیات ابدی اند از جهت آنکه بوسه های پیراگرند
 و خواهشهای گوناگون دارند و بر یک مطلب متفق نمیشوند و نیز حواس تابع غم
 اند و هر کدام از غما معاشق مکان طبعی خود است و منتظر برسم خوردن این که بپزد
 بدنی پس اینها طالب فنا و زوال اند نه محمد بقا و حیات ابدی و اگر گویند پس
 حواس من است یعنی دل و هرگاه دل رهنمای تو باشد از دشمنی حواس چه عجز دارد
 میتوان گفت که این همه تفرقات و خطرات را دل پیدای آورد و باطل را از حق بایست
 چنانچه بر کس جمیع کارهای بدن را بخود نسبت داده میگوبد که من کردم و من دراز
 و کوتاه ام و سفید و سیاه و زن خواستم و فرزند بهر سایندم و اگر سنه ام و نشنه ام
 و گاه باشد که ریسان را مار می پندارد و خود از آن می ترسد هرگاه کمال دل از چیزی
 باشد مرا از دل چه توقع که تحقیق برسد و برساند و بداند و فغانه اگر گویند که دریا
 تو از دو حال بیرون نیست اگر یقین صادق داری که آنچه فانی میشود دیگر نیست
 نه تویی مطلب اصلی محمول انجامید و بعد حواس و دل چه احتیاج ماند می باید
 که تفرقه خاطر با یکدل از تو دور شود و نهایت جمعیت و اطمینان حاصل گردد و دور
 اگر حواس بر تو حکم میکنند که آنچه ما دراک کرده ایم و تو نفذیق آن میکنی می باید
 خود را بجهک اینها خورسند گردانی و بخاطر جمع باشی پس تفرقه دی جمعی تو حبسیت
 میتوان گفت که در دل من الفاکرده اند که آتانی ماند فانی نمیشود و از مشایب

این بدست است و اگر گویند صبر کن تا مرشد کامل بهرشد میگویم که هنگامی تو را
چوایی نیست که بگذرد و دوبدار مرشد کامل دوری نماید و اگر گویند که تدبیر دیگر کن
تا مطلب بدست آید یا آنچه در باطنی نیست از خود در باب که همه در دست میگویم
که تدبیر دیگر در دست من نیست از جهت آنکه هیچ چیز انانیت و برقراری نیست
که دل بران نخواهد فرار و آرام بهر ساعتم و صورت آینه را مشاهده نمیکم که از او این
مطلب عالی را حاصل کنم و اگر گویند که چهار چیز که باعث حاصل شدن مشکل
است و نتیجه بخش معرفت بدست آرنای حقین حاصل شود یکی دوست داشتن کسی
یکی بدست تا حیرت بخوری بخیزی که دیگری دارد و تو نداری دوم سرور شدن
و کار نیک که ستم تا محفوظ باشی از آنکه نیک کسی را به بدی و انجائی و ستم همواره
مصرفانی کردن بر در و مند و آزرده دل تا خود مقصدی آزار کسی نشوی چهارم
تغافل کردن از عمل بد علان تا تو مگر بعل بد نشوی میگویم که من این چهار
ندارم و خود را حقیر تر از ان میدانم که اینها در من بظهور آید چون بی ثباتی لازم
عالم است و جمیع چیز آنچه در دست نبات ندارد از چنانست که شیاطین زور آور
و فتنی زور خواهند شد و تو ناگاه که نام آنها آید بدست یعنی فردنی البته خواهند مرد
و قطب که قرار دارد بهر ارض خواهد شد مشرق و مغرب و جنوب و شمال و دائم تغییر
و تبدیل دارد شرق نسبت به شرقی خود و مغرب نسبت و مغرب بقیاس مغربی خود و قطب
همچنین جنوب و شمال هیچ موجودی را از ازل عالم نه بلندی مقرر است نه پستی

و اگر گویند که اینها را چه کار است
بگویم که اینها را چه کار است

نسبت بلند است و نسبت بلند کوه های بلند با زمین برابر خواهند شد و زمین
 غبار شده خواهد بود و پدید می آید فراوان چون اجزای یافتند و خواهد شد
 و بهشت و دوزخ پس از خرابی عمل مستقیم و دوزخیان فانی خواهد شد و بر ما
 که کائنات به ثبات و بقای آن مقرر اند زیر و زبر خواهد شد و از بر جانشین
 و مبادیو اثر نخواهد ماند و زمانه همه را فرو برده آخر خود هم فانی خواهد شد و اینجا
 همه اهل عالم و هم خیالی را که نمودار شده است محکم گرفته اند و از غایت غرور و
 جهل میگویند که امر و در نیخانه شاد است و فردا در خانه غلامی صحبت خشن خواهد
 پس فردا محرم اجتماع خوشان و دوستان خواهد آمد و از کسی که این و هم و
 خیال را صورت داده و نمود بخشیده بلکه خود هم این کسوت رنگارنگ و لباس
 بوفلون پوشیده خبر ندارند و عمر عزیز را بر باد داده از غریب حقیقی میگویند
 حسرت و پشیمانی از این نمیکند و در کسی روزی در بی حسیت و جوهر طرف گشته
 شب از دیدار طالبان حق مجرّم و مابوس نیخانه باز گردند و ندانند که با نیخانه
 که شب خواب می آید کسی که سخنان اهل حقیقت شنیده خیال میکنند که من کار
 شدم مثل کسی که در عالم خیال زنی و فرزندی بر آید و پیدا کرده آن مسرور
 و مخطوط میگردد و یا کسی که قواعد کیمیا را شنیده میداند که کیمیا گرم و چون دانست
 که تصور و خیال او بکار نمی آید بر عمر گذشته تاسف بخورد و زیر خورده مرد
 صد بار ازین بهتر است بسیار باشد که کسی دشمن خود را گشته آماده و در

۵۴
 و خطبه عالم در دست ۱۱
 به جای زمین و جادو
 بنیاد نیست و اولیای عالم
 که با کمال و کمال و کمال
 انشا سیم و کمال و کمال

میشود و بکلیار موت اور از میان می برد مثل غلیو از می که پرچه گوشت را
 می رباید اگر کسی عمر برهما که یکروز چهار هزار چک عشرت را زیاده میتواند بود که
 عمر را بر یک سطر از عمر دیگر نیست چنانچه همه عمر برهما بر یک ششم زدن بشین است
 پس فرق میان عمر دراز و کوتاه از و هم است و بان سعه در شدن از نشان
 دون بهی است و یک عبارتست از مقدار بعین زبان که بچهار است مثل غلیو
 و می نماید قسم اول است و یک نام دارد و آن نهفته لک و است و شش هزار
 سال است دوم تر تیا که در از ده لک و دو شش هزار سال است سیوم و در
 شش لک و شصت و چهار هزار چهارم کلک یک چهار لک و سی و دو هزار سال
 مجموع مدت چهار چک چهل و سه لک و است هزار سال است هرگاه دو و چهار
 لک آخر میشود و در دیگر بعین ترتیب می آید جوان این ادوار هزار بر هزار
 بیاید و بریزد و میشود که چهار ارب و دو و دو هزار سال است مردم همه گرفتار
 شهوت و هواهای خود اند و برای تحصیل آرزوهای خود ملا شهابیکار می برند
 و کارهای کردنی و ناکردنی میکنند و شمره که برین محنت و مشقت مرتب خواهد شد
 خرد و بال و بلا هیچ نیست این مرض هلاکت را عاقبت می پذیرد از مردم میگویند
 که عمر تو و حال دارد و گاهی بجا نیست و رفاه نیست بگذرد و نه گاهی بسیار و محنت و
 این میگویند که نمیدانم چرا یک پنج خبر بیا و محنت نیست نمیدانم که جوان نموده است
 یا نیک بگویند که مردم چون عمر و رزمی یا بند در آخر عمر میگویند که عمر گذشت

داستانی شده است که باید کرد و مانده شستن ایم را مچند که پانزده هزار سال
عمر یافته در شانزده سالگی این سخن میگفت که بر جادو بشن و مهاد و دیو و سرخس و
بیای خود و درین موت میرود مثل آب بخیر محیط که خود بهین و از داخل سر و مو و اطراف
انگشتی است بصورت ماده اسپ که از درین ادویه که بیشتر آمده بود و از خانه
که سنگی سیخ است تمام کائنات را بخورد و برها بجهت تسکین جوع او مقرر است
که هر روز از زجر محیط چهار جوین آب که شانزده کرده میشود غذای خود میکند
و جوین مسافت چهار کرده را اگر نید در جهان مسافتی بلاد محنت نمودار میشود
و ساعت دیگر راحت و نعمت در یک لحظه توفه و آمدن است و در لحظه دیگر
موت و رفتن است و آنکه اسرار بر بدن چه کار است و چه کار است و چه
دیده آثار شجاعت و دود اعتباری ز بار بسیار دیده شده است که اگر در دانه را میکشد
یکه مرده و خواجه را میگرداند و کینه بدست میبرد که برای زنده انداختن او بیاد او را
غیر بیان نموده است که یاد ذات می کند مثل سیکه در آب غرض بیاورد و میکشد من است اینها هم
بگمان آنکه در سیاحت دیگر کمال خواهم رسید و حیات را ختم نموجویم بامید آنکه عمر دراز یافته
مستتر خواهم کرد و هر جا هستی که هستم مستم ازین میخواهم نه آن است که
در وقت که بدن من قوت و قدرت دارد و عقل و صفات و تمیز و شناخت
اگر علاج مرض خود کنم که خواهم کرد و هر قدر ضرر زنده اند که تعلق دل محسوس است
و تاثیر زهر در یک عمر است و اثر زهر تعلق بعمر یا میماند و بسین و مردن و تباد

و غم خویش و بیگانگی بد دشمنی و دوستی عارف را باعث رنج و راحت و بسترگی
 و خوش نشود چون عمر مثل باران آبرو ده تند باد و جوانی مثل آب دریا
 نیز رود لذت مثل برق درخشد و دیدم خانه دل خود را مهر کردم که هیچ خطره
 داخل نشود اگر گویند هرگاه دل خود را مهر کردی که هیچ خطره داخل نشود کار تمام شد مطلب
 پست آید بگویم که هر چند عقل بازور و خلوتخانه دل نشاند ام که از انجا حرکت نکند لیکن لطیف و مخفی
 که جای باد و دجانه زن بد در خانه مرد نیکی و هر چند جبر و قهر آتی نشیند لیکن مخفی باد که قابو پست
 بیرون آید پس بفرماید که کدام مقام است که عقل در آنجا قرار گرفته از اندیشه
 رنج و راحت و متابعت و هم و شک فارغ و محفوظ باشد و کدام تدبیر است که کسی
 در آتش خطرات افتاده باشد و نسوزد مثل سیاه که هیچ آتش نمیسوزد و لیکن
 اینمغنی نزد یک من دوری نماید که در عالم بودن و بیرون اهل عالم گرفتار نشود
 چنانست که کسی در دریا باشد و تر نشود و آتش بر زمین راستی که بزرگان رفته
 و بنهرل رسیده و از ویم خود نجات یافته مطلب اصلی و حقیقت هستی و اصل
 گشته اند اثر این نماند و اگر راه مطلب نباشد و یا باشد و بمن نماند
 خوردن و آشامیدن و غسل کردن و رخت پوشیدن همه کارها یکبار خودم گذار
 و بار او مردن خیال خاموشی نشستم که در میان من و صورت دیوار فرست
 نباشد و لیکن بگویم چون را مجید را بر او خور و سال این سخن را که از ایشان
 آن ملاقاتی مشهورگان بدانی سدل گشت تفرقه نمود چشم اهل مجلس شد و مو

بر بدن ایشان برخاست و از عالم ملکوت آواز تحسین و آفرین گوش حاضران را
 چون صدق پرگو سر ساخت و از آن مکان عالی شمار گلهای گوناگون مشام
 نمودند و گفتگو سے رجال اغیب را شنیدند که میگفتند که مادر جہات عالم
 گشته ایم و با جمعی کثیر از کمالان صحبت داشته ایچ کس از هیچ باب این چنین
 سخن شیرین و لطیف که از ریحیات جان بخش تراست و ما را بیدار کرده نشنیده
 ایم و آن جماعه بنایت فریفته این سخن شده مجلس را بحضور پر نور خود منور ساختند
 اہل مجلس بیکبار بتواضع آنها برخاستند و بشو اتر و لبثت و را محبت ہم
 آجماعه را اعزاز و اکرام نمودند بشو اتر با خود گفت ہر گاہ را ہر زادہ با این عمر
 از غایت نهمیدگی و شعور این چنین سوال بکنند اگر ما جواب با صواب بگویم نقصان
 در فطرت ماست از خجبت بشو اتر سخن آغاز کرد و گفت ای را محبت تیر فہم انجہ
 از حقائق و دقائق طریق معرفت و دستکارے باید دانست تو ہمہ را عقل صاف
 و فطرت عالی دانستہ مثل سکہ یو پسریاس کہ در خور و سالی راہ طلب حق برو
 مفتوح شدہ بود ای را محبت هیچ چیز از مراتب معرفت باقی نماندہ کہ عقل و شکر
 تو با آن ترسیندہ الحال انقدر مے باید کہ انجہ دانستہ در آن قرار و ثبات ہر گاہ
 را محبت گفت کہ ای بزرگ ہر گاہ سکند یو انجہ درین راہ دانستی است ہمہ را دانستہ بود
 چرا جمعیت خاطر نداشت بشو اتر گفت کہ حال سکند یو بعینہ حال تو بودہ است
 و ہمتہای ہمت او این بود کہ موت و حیات و دیار دنیا و دانی شنیدن عالم کہ

بنظر او در آمده بود و او را از همه بی تعلقی ساخته چنانکه ترا و لیکن او بر دوش خود نهاد
 نداشت و دل او از همه لذات فارغ بود و بحیات معرفت متوجه است چنان که
 حاکم بغیر از آب ابر نیان آب دیگر نمیخواهد و الحال بشو است حکایت
 قدیر است که اکثر روزهاست سواد ماست ۱۲
 سکند پور افسس میکند که روزی سکند پور در گوشه از کوه سیمیر پیش پدید نشسته
 از پیر رسید که عالم چه طریق ظهور یافته و چه طریق فانی خواهد شد و طول بعضی او
 چه مقدار است و رنج و راحت او کراست پدر آنچه حقیقت حال بود تمام و کمال
 به سکند پور گفت سکند پور سخن پدر را چنانکه باید تفهید و با طرش رسید که انقدر بنعم
 دانسته بودم بیاس مخفی را از دل او فهمیده گفت که در زمین تربت راجه است
 خبک نام همه حقیقت را او میداند اگر او را می بینی از دیدار او خاطر تو تسکین
 خواهد یافت سکند پور سخن پدر را شنیده از کوه سیمیر بر زمین آمد و به بدیه نگری
 که دارالملک راجه خبک بود رسید و در بار راجه حاضر شد در بیان خبر بر او
 رسانیدند که سکند پور بیاس آمده و بر چیتاده است راجه فرمود که بهای نیا شنید
 و تا بهفت روز تغافل کرد و بعد از آن او را در قلعو تخانه طلبید و خود در آنجا حاضر
 نشد سکند پور در محفل قلعو تخانه تا بهفت روز استاده بود پس او را اندرون بخش
 طلبیده تا بهفت روز دیگر خود را با و نه نمود لیکن زبان صاحب جمال را فرمود
 که خود را اگر استه پیش از حاضر شوی و خود نزد بگ کنیده و او ان نعمت بر او
 او میداد و در زبان حسب الحکم راجه در دل باس که او دقیقه نامری نگردد و مشتند

لیکن دورا با حسن و جمال انکار می شود و قیاس و ان محنت تو چنانچه و از تعاضل راجع آرزو
 هم نبود خاطر حق بشود و او هیچکدام از اسباب لذت و آرزو کی جنبش نتوانست و آنچه
 باد کوه را نتواند جنبانید راجه چون ارادت و اعتقاد او را دید بعد از نیست و یک روز
 او را بخود راه داد و بعد نشست کار و پرسش احوال تلافی نمود و گفت ای آنکه همه کار
 خود را با تمام و انجام رسانیده الحال ترا چه می باید و کدام مطلب خاطر ترا پریشان
 میدارد و سگد یو گفت لغیر مایند که عالم از چه بطور آمده و چه مقدار دست یعنی دست
 بقای او خفاست و چه طور قانی میگردد و در پنج دراحت عالم کراست یعنی روح
 را یا بدل را راجه خجک جواب داد که یک آنکه عدم و قنار یا و راه نیست موجود است
 و باقی همه و خیال هست و این عالم از اول تا آخر از و هم می رسیده و تا هم
 باقیست عالم باقیست و از هر طرف شدن و هم قانی میگرد و در و لها حقائق از
 و هم خود لبه ریخ و راحت شده سگد یو گفت که این سخن در امن پیشتر می رسیده است
 و در امن همین گفته بود و در کتاب با هم همین نوشته اند و من میدانم که جهان
 از و هم و خیال موجود می نماید و از دور شدن و هم نیست و تا بود دیگر و در را
 بر امنی یعنی بقین حاصل است لیکن لغیر مایند که چرا چنین است و سبب امنی را
 خاطر نشان من بکنید راجه خجک جواب داد که از دقایق بنید و محارت دانیان
 گذشته و از این سخن و خیال معلوم کرده ام که تمام این منور گوناگون که بنظر
 تر می آید جز یک حقیقت نیست و آنکه قوی کی را بسیار می بینی و آن را عالم نام

کرده و هم تو ترا چنین می نماید پس بنمود عالم کثرت خرو هم تو نیست چون و هم تو
 اعلم یقین تبدیل گردد و وحدت حقیقی بر تو جلوه کند و کثرت همی فانی گردد پس
 ثابت شد که کمبود جهان بوجه تو شده و بدو رشدان و هم معدوم و فانی خواهد شد
 و تو بوجه خود همیشه و محسوس میگردد و بر رفع و هم نبات سیاهی و ملکیت
 ای بسد بیا پس اعتقاد من نیست که تو نباتیت و انانی رسیدن آنچه دانستی
 است و البته بدلیل آنکه جمیع لذات که در کائنات است از نورفته دانه منی تقلید
 شده و این نشان معرفت است بلکه بتمام کثرت رسیدن همین است که خاطر تو شود
 محسوسات نیست و غیر حق منظور لطف حق بین تو نه الحال شک تردید را اصلاح
 راه داده و بر آنچه دانسته ثابت قدم باش را به چنگ چون این قسم نشاء و فرموده
 بسکند یو گفت خاطر او را از هم و دوسوسه فارغ ساخته و در شایده و حال مطلق
 جمعیت و آرام بخشید و حال او چنان شد که کار با سه روز مره به اختیار از
 فوت شده و از رسوم جهانیان مثل قائم از آنچه از دوست و دو غم آنچه بدست نیاید
 در گذشت و بهجت و ذر شش این نسبت خاص که به سیم مرتبت نمود و به نهار
 سال در انجا بمانده نصیحت مراقبه گذرانید و آخر الامر در مقام ملکیت خود متحقق
 گردید و مثل قطره بدریا و اصل گشت و نور وحدت حقیقی عقل او را روشن ساخت
 و کار و هم مثل چراغ بیز و غن آخر شد در خیال بشو اتم بر را منجید گفت چنانچه
 سکند یو همه مراتب آزادی را نصیده بود و در تکمیل او همین قدر می بایست که در آنچه

به یاد قطره چون در اصل خود
 در باست در منی حکایت معراج
 آینه درنگان این سوار ۱۲

دانشسته بود و اثبات بهر ساند تراهم همین است باید که فی الحقیقه می که حجاب نبوده باشد.
 بالکل از خود دوزر کنی و از آزاد س و دستکاری تو از جمیع لذات پیش یا نشان واضح
 است بر معرفت و دانای تو بد آنکه بدترین صفتهاست نفس حب جاه و عزت
 و آنرا از خاطر محبت بلند و دور کردن دلیل حیوان مکت است چون تو از حب جاه
 گذشته ای یقین دانشسته شده که مقام حیوان مکت رسید بعد از ان بشو او متبر بادا نایست
 که در مجلس حاضر بودند خطاب کرده گفت که ای منشیان یعنی محققان بید است
 بخاطر من میرسد که لبشت که صاحب جاه و دولت و ونداری و معرفت و کمونایست
 است و حکم او بر تمام رکنه نسیان یعنی قوم را منجمد جاریت و با غنچه ستاد انبیا
 و دین او نساء و اطوار انبیا و دانشسته جمیع اسرار کائنات است از گذشته
 و آینده مقصدی ارشاد و ارام چند شوند و دقیقه از دقائق مهربانی و تربیت نامرئی
 نگذارند و به لبشت نیز متوجه شده گفت که بخاطر دارید که وقتی در من شمای بعضی عداوت
 بود و بر دو ماده مقابله جنگ شدیم و برهما آمده سخن فرمود که ما را از ما بر بود و اتفاقا
 و نیز از ما هیچ نگذاشت و چنان شد که عداوت و دشمنی ما و شما بدوستی و محبت
 سبب دل گشت همان کلمات را که برهما شما گفته بود و برما منجمد که شاگرد شماست
 بگویند و نتیجه دانایی همین است که مثل را منجمد طالب صادق را که از کائنات بی تعلل
 شده ارشاد و تربیت کنند و کسی که طلب صادق نداشته باشد و کارهای عالم را
 نگذاشته ارشاد کردن با و چنانست که شیر ماده گاو در مشک پیوسته گماند از

چون مکت عداوت از انباشت
 منور و نورس بود
 یعنی قیاس حجاب باشد و از انباشت
 منتفع شد و بعد از او دل نشسته باشد

چون مکت عداوت از انباشت
 منور و نورس بود
 یعنی قیاس حجاب باشد و از انباشت
 منتفع شد و بعد از او دل نشسته باشد

چون پسر گدا یعنی بشوا متر این سخن با خورشید بیاسی بار و جمیع حاضران مجلس
 رای اورا پسندیده تحسین و آفرین کردند بشت پسر بنی که بچوپدر صاحب کمالات
 بود گفت ای بشوا متر فرمود و شمار قبول کردن لازم و از لوازم دانش و فنیست هر چه
 برجا در کوه مکنه و نجات دور کردن او بام و خطرات من فرموده بود و نه بهر راه به تفصیل
 بکم و کاست تمام بخاطر دارم بالیک میگویی که بعد از ان بشت ارشاد و ملقین را به
 را بر خود گرفت و حکایت بشوا متر و بشت در کتاب مهابهارت به تفصیل مذکور است
 خلاصه حکایت بطریق انتخاب درین کتاب مرقوم میگردد و حکایت که بشوا متر
 پسر راجه گادیشکار برآمده بود و نگاه بجای و تخته بشت عبور نمود بشت خدا
 که او را ضیافت کند بشوا متر خنده کرد و گفت که شمار و نشانی این چه ضیافت خوب است
 بشت گفت هر که بر ما دارد و میشو و بقدر حال او را هماننداری میکنم پس مراتب ضیافت
 او ترتیب داده طعام خوب فرادان و شیرینی و نوشجوی و میوه تازه پیش آورد و پسر
 را زیاده تر از آنچه در ضیافت پادشاهان در کار باشد حاضر ساخت بشوا متر از مشایخ
 این حال تعجب عظیم نمود و بعضی از ملازمان او گفتند که کشت و خانه کامه بدین دارد
 خاصیت او نیست که هر چه از او میخواهید بشوا متر بوقت وقوع کامه بدین را از
 بشت طلبید بشت فرمود داده کار و البشره رضامندی او برید گفت شما بپسندید
 نامی بریم کامه بدین بشت گفت از من چه تقصیر واقع شد که مرا از خانه خود بدر کرده است
 گفت که من با اختیار خود ترا برهنه آوردم لیکن بشوا متر راجه زور آورده است ترا زور

دو بیت بگو از زوالات
 لب پسریت بجا که شانه
 بخت ایچاقی بجا که شانه
 است خنق است ای بشت
 غفلت اول و ستم ثانی از
 برجا و عیبت او ممانند بود
 از خفت شریک و پسر برجا
 که در دنیا

ازین می بروی که بهین گفت اگر تو برضامندی خود را غیبه می بینی من از غیبه که او
بیتوانم برآید چون کام بهین را از خانه بکشت بیرون بردند و در او اگر می بود
و اگر می خشم غرق کرد بر قطره که از عرق او بر زمین افتاد و یک دانه دراز و پست
و این دانه را تمام نکرد بشو متر را یک چشم ندان بلاک که بشو متر را یک چشم
و کام بهین باز بجای بکشت آمد بشو متر را یک چشم و در غیبه می بینی باز بکشت
شکر کشید هر که بهین شکر او را تمام بکشت و فانی به بکشت بشو متر را یک چشم
آنکه گفت که بکشت بر پهن تر که بر روی بهین زد و او بکشت قرا داد که من بهین
بشودم باین فریفت بر ریاضت و مجاهد و مشغول شد و شصت هزار سال بکشت
شاقه کشید و در غیبه می بینی بر روی بهین بر او بکشت و در غیبه می بینی
گفت میخواهم که بهین شوم گفت چون پیش ازین بهین بر روی بهین بر او بکشت
قبول نکرد و باز بر ریاضت مشغول شد و در که بکشت بر روی بهین بر او بکشت
ریاضت بر احوال گذشت و انید و اطلاع بهم میرساند را بر که بکشت بر او بکشت
است که این صفت و شتابش از او بر می آید و در که بکشت بر او بکشت
که بهین شکر بر می آید که بکشت بر او بکشت بر او بکشت
بکشت هم بوجوب فرموده بر او بکشت بر او بکشت بر او بکشت
از او جدا و انچه است بکشت بر او بکشت بر او بکشت بر او بکشت
در ملک پیا می کند چنانچه روزه را به هر چند بشکاف رفته بود و بر بیان

چون از این که بهین گفت اگر تو برضامندی خود را غیبه می بینی من از غیبه که او
بیتوانم برآید چون کام بهین را از خانه بکشت بیرون بردند و در او اگر می بود
و اگر می خشم غرق کرد بر قطره که از عرق او بر زمین افتاد و یک دانه دراز و پست
و این دانه را تمام نکرد بشو متر را یک چشم ندان بلاک که بشو متر را یک چشم
و کام بهین باز بجای بکشت آمد بشو متر را یک چشم و در غیبه می بینی باز بکشت
شکر کشید هر که بهین شکر او را تمام بکشت و فانی به بکشت بشو متر را یک چشم
آنکه گفت که بکشت بر پهن تر که بر روی بهین زد و او بکشت قرا داد که من بهین
بشودم باین فریفت بر ریاضت و مجاهد و مشغول شد و شصت هزار سال بکشت
شاقه کشید و در غیبه می بینی بر روی بهین بر او بکشت و در غیبه می بینی
گفت میخواهم که بهین شوم گفت چون پیش ازین بهین بر روی بهین بر او بکشت
قبول نکرد و باز بر ریاضت مشغول شد و در که بکشت بر روی بهین بر او بکشت
ریاضت بر احوال گذشت و انید و اطلاع بهم میرساند را بر که بکشت بر او بکشت
است که این صفت و شتابش از او بر می آید و در که بکشت بر او بکشت
که بهین شکر بر می آید که بکشت بر او بکشت بر او بکشت
بکشت هم بوجوب فرموده بر او بکشت بر او بکشت بر او بکشت
از او جدا و انچه است بکشت بر او بکشت بر او بکشت بر او بکشت
در ملک پیا می کند چنانچه روزه را به هر چند بشکاف رفته بود و بر بیان

باز بشو امتر پیش اجداده گفت که تو یک راجه شو که بمن و چنانچه خیرات بده راجه
 گفت اینقدر صبر کنیکه من خود را وزن خود را بفروشم و دینا بشما بگویم گفت زود ده
 که من خواهم بروم والا سرپایه دعا بدخواهم و او راجه از ترس سرپای خود را بخیل
 بدست کناسه وزن و فرزند را بدست دیگر فروخت و زربا بشو امتر داد چون
 سفر بود که آدم مرده را در دریا انداختند و پارچه اورا بکثاس میدادند که
 نیکو تحصیل باز چیه با کسی مرده گان را بعد که راجه مقرر نمود پس از مدتی پس راجه
 مرده را در اورا بکند دریا آورده که در آب باندا در راجه پارچه پس مرده را از آن
 طلب کرد در انشای رد و بدل یکدیگر را شناسختند و بسیار گریستند و قصد کردند
 که برو خود را بسوزند بیکبار رحمت الهی شامل حال شد هارسان بهشت در رسید
 و گفتند شمار حکم است که داخل بهشت شوید گفتند ما تنها به بهشت نمیرویم تا که همه
 مردم او ده را و حیوانات و جمادات همه را به نیریم حکم مقرر نازل گشت که بموجب
 انکاس راجه شهر او ده را با ساکنانش داخل بهشت سازند و واقعه راجه هر چند
 وقتی بوده است که بهشت در میان آب عبادت میکرد و بعد که بود که دوازده
 سال از آب بر نیاید چون بعد از گذشتن مدت مهود از آب برآمد معلوم شود
 که راجه هر چند را چنین قضیه رویداده است از آنجا که او مرتبه سورج بسیار
 یعنی بزرگان را مچند بوده است از شنیدن غم و در راجه هر چند بسیار اطمینان
 باور رسید و عبا این ملال خاطر او را تیره و مکر ساخت از راه ملامت و توبه

پس از آنکه گشت کار که کردی و در آنجا سبب حال تو بود و آخرت تو را یافت و در آنجا
 این بود که منتهی خدا از هر چه چوب از حال و حال او را در آنجا یافت و خداوند از آنجا که در آنجا
 و در آنجا که گشت کار که کردی و در آنجا سبب حال تو بود و آخرت تو را یافت و در آنجا
 بر عرض آنوقت یاد داشته و در این گشت کار که کردی و در آنجا سبب حال تو بود و آخرت تو را یافت و در آنجا
 چنان معلوم شد که در آنجا که گشت کار که کردی و در آنجا سبب حال تو بود و آخرت تو را یافت و در آنجا
 چون لطیف الهی و عنایت از آنجا که گشت کار که کردی و در آنجا سبب حال تو بود و آخرت تو را یافت و در آنجا
 و نزاع ایشان را بر طرف ساخت و بر هر دو میان ایشان کمال دوستی سپید
 و نزاع و دشمنی دور شد و تمام شد و بر هر دو میان ایشان کمال دوستی سپید
 شروع افتاد و همه بیو بار بر هر دو میان ایشان کمال دوستی سپید
 بالیک میگویند که چون راجحه او را هر چه در تحقیق نتوانست و انت انتانت عباد
 از موجود است که هر که قضا و زوال نپذیرد و انت بر عکس آن این تحقیق او را گشت
 بر هر دو میان ایشان کمال دوستی سپید و بر هر دو میان ایشان کمال دوستی سپید
 گردید و بر هر دو میان ایشان کمال دوستی سپید و بر هر دو میان ایشان کمال دوستی سپید
 بر ساند شروع نمود و میگویند که ای راجحه و در آنجا که گشت کار که کردی و در آنجا سبب حال تو بود و آخرت تو را یافت و در آنجا
 میگویند که با شد و بعد میتوان یافت و در آنجا که گشت کار که کردی و در آنجا سبب حال تو بود و آخرت تو را یافت و در آنجا
 شاستر یعنی کتابی باشد و دوم بخلاف شاستر بخوابش نفس شاستر بخوابش
 قسم اول بطلب میرساند و قسم دوم برنج بیفاند و است کسی که خواندن کتابهاست

دینی و محبت مرشد کمال و دورش افعال پسندیده از خود و سالی نصیب او شد
 و او را بطلب حقیقت رسیدن در کمال آسانی است و آنچه گفت که اختیار بدست
 من نیست نصفت با سنا به طرف کبر است بر و سر و لبش فرمودند که با سنا
 کار میکند گویید و سید کار با سنا نیک میشود و کاسه باعث کارهای بد و کارهای
 شایسته نیک است پس با سنا مضر است غیر سنا نیکه مضر است با سنا نیک اگر احیاناً
 جنبش با سنا را بطرف دیگر به بیند خواه نا خواه او را بر کسب نمودن ^{باب سنا}
 باید دید و نگذارد که مصدر کار دیگر شود اگر در حقیقت با سنا نیک بهر سنا نیک است
 دینی و سنا و شوق رجوع نماید که شناختن خیر و شر جز این دو طریق نیست
 و با سنا هر چند رهنمای خیر باشد گناه آشتن آن تا وقتی خوب است که مقام شگرفی
 بر سیده آید چون بنیابت الهی باین مقام حاصل شود آنرا هم از خود و در ساز پیا
 جنت آید با سنا مشن و تخیر است که در پا دل انداخته اند و تخیر خواه از این باشد خواه از
 طلاق باعث آنرا است ای را حید اول و آخر کلام سید را حید کافین و جمل عیبت با هم
 برابر کرده الحال سینه که بر یک گفته در پیشش است که همه بهای عالم در یک گفته اند و سینه
 خاطر محو ساز و بشا گوییم بگوشت جان بشوید را حید بر سید که بر تاسخ حقیقت را
 بچگونگیست بیان فرمود و در بشا چه طور رسید یعنی به واسطه یا بواسطه لبشست جواب داد
 دوستی محبت حقیقت او سست و بهمان نامتناهی صورت او او همه جا سست و
 تو ام همه با او است و در سست اکاشش و پر کاشش سر و پایی ذات مقدس و غیره
 صفت ۱۲

[illegible]

و نور است و دوست نور همه کائنات و عدم و فناء ابدات پاک و ابد نیست و ذرات
در وقت ظهور استیلا و بطون آن که عبارت از پرستش یعنی قیامت است یکسانست
از اول مرتبه بلبلش بهر رسید و وزیر باطن بلبلش که در صفا و لطافت گل نیکو فرستد بماند
نیز با وجود آمد و بر پاساگر کائنات را بوجو آورد و چنانچه قوت متخیله عالمی را زد و
بیک یکجه موجود میازد و بر همان نوع انسان را از سایر کائنات ضعیف تر و در و مندر تر
دید و بر و مهربان شد و اندیشه کرد که چگونه علاج درد او کند و بیک طریق غم او را تسکین دهد
اگر چه ریاضت کردن بود و عاخواندن و خیرات دادن و زیارت جاهای مبرک
رفتن بعبادت اوقات غم و درد را دور میکند اما چنان نمیکند که از بیخ و بنیادش
برکند و نیز برهما گفت که میخواهم جهت نجات این گروه از ورطه غم و اندوه و حزن و غم
گیان بینم معرفت غنی بگویم دین آب لال در کام این درد مندان تشنه لب
رساغم سربلست میگویی که بعد از آنکه این اراده در خاطر مقدس بر جا قرار گیرد
مرا از دل خود بیافزید تا این سخن را تعلیم و تلمذ کند چون با وجود آمدم رکوع و تسبیح
رو در او چهره لینه لا و دوست من بود و چنانچه کمال او بخصوع بر باران مشمار
کردم از غایت شوق مرا نزد یک خود نشاند و عاگرد که یک عت دل تو که مثل من
هم حرکت میکند تیره و نادان باد چنانچه آمد از نفس زبان بکف نفس تیره و بشو و مجروح
و عا من خود را و همه چیز را فراموش کردم و نگین شدم سر بر از من پرسید که ای فرزند
چرا نگین شدی و علاج غم خود را از من پرس تا نشانده شو پس آن بزرگوار از علاج غم

از علاج غشم عالم کسب میر پرسیدیم که این غمش که یعنی عالم بجز حق
 بطور آید و چه طور نانی خواهد شد برهما از حقیقت تیر سبک و از حق
 سخنی بمن گفت که اثر سبک از ان غشم بانی نگذاشت و چون آنچه دوستی
 بود و انتم آنچه بودم بمان شدم بهر ها گفت که اسی فرزند من ترا از محبت بد فنانا دان
 کردم که مرا از معرفت بهر سست و آنرا تیرگی هم تا سبب پرسیدن که طریق ارشاد
 انفع تمام دارد در جهان و جهانیان شایع شود اکنون که مدت دعا سخن آخر شد و تو بخوا
 معرفت رسیدی به ارشاد خلایق بهر برتنگار شد که از سارا کنه بفرید خیر و برکت بسیار
 دارد و هر دو آسیر در برتنگار کند یعنی معصوم و شریف و ستان رد می کند نیکیا باشند
 و نقل درست و فهم تیر دارند آنها را ارشاد کن بهر تیرگی اول عمل بهار و تیر خوراس
 و آردوی از دنیا و فکر دائمی و زشت و آینه ای که از اینها و بد اندک ارشاد و یک چندان آینه
 واقع خواهد شد ایشان را بهر تیر جسته و انی خواهد رسانید و عین هر و رخا سبب شد
 نیابراین تیر موروه پدید و برتنگار کند آمد و سکو نت گرفت و تا ایام قیامت خواهد بود
 مرا هم در اینجا کسی و کار نیست که بآن تمثال کنم چون سدی باید بود و میگردد انهم
 و خود را چنان کرده ام که کارها میکنم و نمیکشم یعنی کردن و نکردن نزد من یکسان است
 اگر نمیکشم مسرور نشوم که خوب کرده ام و اگر نمیکشم از زده نمی شوم که چیز نکردم و قتل من
 گوید و نزد است که حرکت نمیکند اسی را خند سبک که از حقیقت سوال کند اگر قهقار
 درست میداند که استاد و داناست و دانش او با کردار سبک شده و سائل خود از

عالم کسب میر پرسیدیم که این غمش که یعنی عالم بجز حق
 بطور آید و چه طور نانی خواهد شد برهما از حقیقت تیر سبک و از حق
 سخنی بمن گفت که اثر سبک از ان غشم بانی نگذاشت و چون آنچه دوستی
 بود و انتم آنچه بودم بمان شدم بهر ها گفت که اسی فرزند من ترا از محبت بد فنانا دان
 کردم که مرا از معرفت بهر سست و آنرا تیرگی هم تا سبب پرسیدن که طریق ارشاد
 انفع تمام دارد در جهان و جهانیان شایع شود اکنون که مدت دعا سخن آخر شد و تو بخوا
 معرفت رسیدی به ارشاد خلایق بهر برتنگار شد که از سارا کنه بفرید خیر و برکت بسیار
 دارد و هر دو آسیر در برتنگار کند یعنی معصوم و شریف و ستان رد می کند نیکیا باشند
 و نقل درست و فهم تیر دارند آنها را ارشاد کن بهر تیرگی اول عمل بهار و تیر خوراس
 و آردوی از دنیا و فکر دائمی و زشت و آینه ای که از اینها و بد اندک ارشاد و یک چندان آینه
 واقع خواهد شد ایشان را بهر تیر جسته و انی خواهد رسانید و عین هر و رخا سبب شد
 نیابراین تیر موروه پدید و برتنگار کند آمد و سکو نت گرفت و تا ایام قیامت خواهد بود
 مرا هم در اینجا کسی و کار نیست که بآن تمثال کنم چون سدی باید بود و میگردد انهم
 و خود را چنان کرده ام که کارها میکنم و نمیکشم یعنی کردن و نکردن نزد من یکسان است
 اگر نمیکشم مسرور نشوم که خوب کرده ام و اگر نمیکشم از زده نمی شوم که چیز نکردم و قتل من
 گوید و نزد است که حرکت نمیکند اسی را خند سبک که از حقیقت سوال کند اگر قهقار
 درست میداند که استاد و داناست و دانش او با کردار سبک شده و سائل خود از

بیه خبردار است و اولاً آخرید را خوب تمییز و با هم مطابق کرده و اشتراکات
 برداشته یعنی به عمل نباشد آنچه که کسی را بی توالت بخوراید داد و بکسر اگر کسی
 و مشهورت پرست و حیدر این خراج باشد بخواب او متوجه نباشد ای را چندیست
 یعنی بیست و یک است که چهار دربان دارد یکی شتم یعنی شخیر و حسن دوم
 چهارم یعنی نجیب و نیک و دانت بر طبق بیستم مستوک یعنی آرام دل و درگاه و زانو
 از مال و رزق و عزت و غیر آن چهارم ساده سنگم یعنی صحبت نایب و مبرک و خوار
 که این را چهار باد میزد این چهار دربان را از خود کند و اگر بخواند سه ریا و دوزخ
 و یابی را اگر خوب بسته آرد امید است که هر چهار را هم شوند غالب محبت است که باید
 از غش بخور و خواندن کتب نیک و محبت نیک ریاضت بر شوق فطرت و ضبط خاطر
 نوی کرد اندامی را چندی تعلقات دنیوی زهری است قوی که با پای آن نمی توان آورد
 باشد به آنکه آن عبارت است از سه وقت صبح که شصت بهر ساعت و بهر ساعت در گ
 و سه و سه آید پاک کرده اند استادی که بقوت باطن ازین زهر باسی بر است
 انصاف بخاشد خنده جز چون پاک نیست مثل کسیکه بقوت افسون از زهر باسی بهات
 و است میبد باقیل جوگ درین کتاب خواهد آمد جوگ پاک است که محض آبرو
 خواهد شد برای غرض و مطالب دنیا ای را چندی لذات ظاهر سه در باطن کس
 که با گرفته باشد خلاصی از آن خنده زهر است اگر علاج آن نکند به زهر میبرد
 در این عصبیت با پیش می آرد که در زبان ضرب با شمشیر و تیر چون ضرب کل میخورد

و سوختن و در آتش گویا ذر بون گشتن و بریدن اعصاب مثل معندل رسیدن و
 سر بریدن بجای خواب غیث ای را منچند ترک شاستر یعنی کتبانی نباید کرد که همت
 یعنی علم دین را ترک کردن نباید
 بهم رسیدن غفلت است و عمل کردن بر حسب آن سبب حصول معرفت کسی که این
 تئیه پذیر را بر خود لازم کند یعنی فهمیدن کتبهای دینی و شنیدن سخن استاد و انبیا
 سزاوارد و از این سخن بنویس
 یعنی دانش خود در جمیع مراتب مملوک معرفت بوزیرش و مدار است شغل استقامت
 پیدا کند اینچنین کسی از مشایخ آنما یعنی خال الهی بهره ورمیکرد و گویا در آن چشم دیده
 نمایی که از آن آید این هم از این علم است
 است اگر گویند شاستر بسیار است و تحصیل مطلب حقیقی را بداند اسمی که افتد باید کرد گویند
 یعنی علوم دینی را
 یکیک عقل کامل و فکر درست دارد و در اینچ شاستر مفید تر از پیدانت نیست را منچند
 یعنی علم الهیات را
 کاسه در دست گرفتن و در کوبه ها کسان گدائی کردن بهتر از آنست که نفعی نماند
 بنادانی زندگانی کند و به بدل مال و اموال و خوشان و دوستان و اصلاح افعال و دوست
 از همه کارها برود و شستن و گوشت نشین شدن و زیارت مکانها متبرک کردن مشغول و حق
 یعنی معایب را
 را منچند این یافت این یافت فقط از بدست آوردن دل است بیشتر مذکور شده که
 بکثرت را حقه است که بیمار در بالان دارد و شتم و جبار و سستو که وساده سنگم حقیقت
 یعنی شغل بدست
 هر کدام از این صفات چهارگانه که بهر بانان تشبیه یافته بطریق اجمال تجربه می رود
 محبت نیکان با فانی را
 اجمال میخواند که تفصیل بیان کند پس میگوید که اول از این صفات شتم است و ثمره شتم
 آنست که آزارهای بدنی و غمهای دنیوی و آزار و زواری و هاسه میوه همه بیکبار از حساب شتم
 دور میشود و چنانچه تاریکی از طلوع آفتاب و همه کس چیز مردم دل پیخت و دل شست

[illegible]

ساخته
ماده چشم
از کس در میان از غمزدان
مسلک من باشند و بیت
در نظر و دانسته آید ۱۲

آفتاب پیدا میکند خیا نچه طفل مادر را هر بان میداند قوت و سرور که غالب معرفت
را از صفت ششم حاصل میگردد و هیچکس از خوردن یا گشتنه که بر سر و سوار را دور میکند
در زیان تن دولت که باعث سرور است حاصل نمیشود و سرور چشم عبارت از است
که جمیع محسوسات از آنچه بشنود و لمس کند و بیند و بچش و بکشد اگر ملائم طبیعت
باشد صاحب ششم آن خوشحال نمیشود و اگر ناملائم باشد آزرده نمیکرد و صاحب ششم
مے باید که دل او چون ماهتاب صفا و روشنی داشته باشد در وقت آشفتگی و تب
و شادی و غم یکسان باشد اے را چند صاحب ششم در ریاضت کیشان و دانیان
و زاهدان و هنرمندان و زورآوران و راجه با نشان و هیت بنظر و رمی آید
را چند ششم اینجا است که آنرا هیچکس نزد نمیتواند بطرف کرد و بزرگان آنرا
محافظت مے کنند و وسیله آن معرفت میرسد تو هم آنرا محافظت کن دوم آن
صفت چهار گانه ثمره بچار است چون عقل بکردن کارها مے خوب نور و صفا بهر
شبهه آنکه آن کارها محض برای خدا باشد نه برای مصلحتی از مصلحتها دنیا آید و چنین عقل
در تصور آتا موافق بید است کار فرمودن حقیقت بچار است بر روشنی چشم بچار
هرگز تفاوت نمیکند و روشنی چشم سه گاه باشد گاه نباشد آن در تاریکی می بیند
و این نمی بیند و آن در پس دیور مے بیند و این نمی بیند و آن پیش کتاب کمال
مے ماند و این تیر و میگردد و بچار نیست که دانی من کیستم و موجود در این عالم که بچار
صعب است مرا تشویش میدهد و این تشویش چگونه بطرف خواهد شد و نیز حکم

دارد که با نسبت پس در میان اینی و ایمان یعنی مشبه و مشبه به مناسبست و محکم
 است می باید که ازین رنگدراغمه انش کنی و ایمان یعنی تشبیه جمیع وجوه نمیشاید و
 اعتراض کار نباید است یعنی تشکیک و ابطال حق نازیست و بطلان بر دارد و
 تفکر در خود عالم و مراتب آن ^{یعنی} موافقت بعمل بزرگان و مقتدایان هر دو شرط این است
 هیچکدام بے دیگر کافی ندارد پس می باید که هر دو را بوزن مداوم استعمال تمام
 ضمیمه کنی ای را محبده آنچه تو میگویم اگر خوب و بد شنیدی و نصیحت خود و بقیام معرفت
 خواهی رسید و این شنیدن سبب نیکو ناسی و دراز عمر و برآمدن جمیع حاجات
 خواهد گردید و صفت معرفت هرگز از دست تو نخواهد رفت آغاز است
 پیر کردن یعنی باب سوم در بیان استبداد و خود و ظهور عالم
 ای را محبده هر که خواست ستکاری دارد آنچه او را باید کرد و پیر کردن سابق گفته شد و این
 پیر کردن ابتدای آفرینش گفته خواهد شد انهموت و نندن و سرب نت این هر سه
 لفظ با هر چه یک معنی دارد و پیر چیده در اصل دراک و اسس گویند و در اینجا مراد از
 روح است که پیرم آناست نزد ما یعنی نزد بید انبیان همین پیرم آنا را نسبت آنکه
 با همه چیز موجود است بر همه میگویند و بحجت آنکه همه جا از او پیر است پیرش هم میگویند
 و چون همه را خود نسبت میدهند ایشانکار نیز میگویند و نسبت علم ازلی که بشیاء تلقین
 گرفته است چنین میگویند اسم هر چیز اسم اوست نسبت بنام آنکه او نامی ندارد
 بهر نامی که خوانی سر را روزه و آن علم چون سبب نهایت و گوناگون است خود را در

آنکه درهم با بصورت جهان و جهانیان می نماید چنانچه آب در صورت موج و حباب و بخار
و ذرات جلوه گراست پس فی الحقیقت آب است و در درهم موج و حباب غیر آن اگر امیخت
اگر گویند که بر همه صانع عالم است و بر کاشش سروپ و گیان سروست و روح صلح
عالم نیست و ازین صفات هیچ ندارد پس این هر دو چنانکه می باشد گویند بر همه
در ازل صلح عالم بنمود بعد ازین که خواست که خود را بسیار نماید این خواستش با
آن شد که در صورت عالمی که در ذات او مندرج بود ظاهر گردد و نیز در مرتبه ذات
بیچینگی از صفات کمال سوای عالم نورانیت و سرور همه در ذات حق پنهان بود
چنانچه که حرکت در هر ازینجا است که هوا گاهی می خورک می باشد و گاهی ساکن است
را میخند اگر گویند که عالم عین حق باشد پس می باید که اجزای عالم را از انسان
و حیوان و نبات و جماد و غیره آن حق بگویند و حق بدانند و نیز هر چه از کائنات
در زمان خاص مکان خاص ظاهر میشود می باید که در هر زمان و هر مکان بوده باشد
چنانکه حق در هر زمان و هر مکان است گویم حق جل و علا در هر زمان و هر مکان هر کجا
که پوشیده و غیر آن لباس غیر آن زمان و مکان نمی نماید و در آن زمان و مکان
جز نام آن لباس ندارد و عالم شود پیش از وجود ظاهر هر شیئی حق تعالی اگر آن
بود یعنی صانع ندانست از جهت آنکه در مرتبه علم بود و صور علمیه حق تعالی که عبارت از
اعیان ثابته و حقائق اشیا است آفریده آنکه نیست و چون اراده ازلی خواست
که این علم ظهور آید حق تعالی با هم بر همه صانع او شد و خصوصیت این اسم محبت آنست

و بعضی میگویند که در مرتبه ذات حق پنهان بود و در مرتبه علم ظهور یافت و در مرتبه حقیقت ظهور یافت و در مرتبه حقیقت ظهور یافت و در مرتبه حقیقت ظهور یافت

که بر تخته در اهل عبارت از ادراک حواس ظاهر است و آنچه در عالم دیده می شود
 وجود نور حق است عالم نیست الا چیز است که در عقل تصور دومی آید و وجود ندارد
 پس سبب ظهور عالم دوست داشتن حق است ظهور خود را اگر گویند که سبب دهم که آنچه
 حواس ادراک میکنند عین حق است لیکن علمی که بوسیله ادراک حواس حاصل میشود مثل
 شب و دانه چرخ است شب و عبارت از دلیل نقلی است که اصل آن بید و
 کلام اکابر است و آنان دلیل عقلی را گویند مثل دلیل آوردن دو پر وجود آتش
 گویند شب و دانه چون از بر تخته هم میرسد داخل بر تخته است حاصل سخن آنکه بر تخته
 شب و دانه همه حق است و علم حق در ظاهر خواهد منسوب بحق باشد خواه مخلوق
 عین حق است گرفتار غفلت بودن سبب دیدن ماسدا حق است و حاصل شدن
 ملک کسب بندیدن ماسدا اوست چنانچه چیزها که در خواب دیده میشود و در حالت
 سکینیت دوم میگردد و همچنین موجودات شکسته عالم که بنظر دومی آید در قیامت
 یعنی در مرتبه عرفان که مانند قیامت است فانی و معدوم خواهد گشت اگر گویند که
 چون همه چیز با در حالت سکینیت و در قیامت فانی و معدوم میشوند و آنها همه حق
 برین اندر صفت فنا و عدم پس چه از وجه بحق تعلق میگیرد باینکه گویم حق تعالی
 هستی بحق است و عدم فقیض اوست هیچ مفهومی شامل فقیض خود نمی شود پس ایم
 از فیاض وجه بذات مقدس آن غرض را چه نمیکرد بلکه آثار صفات اعتباری
 او که عبارت از قائم است راجع میشود و آثار صفات دائمی در معرض فنا و زوال است

سبب ظهور عالم
 که بر تخته در اهل عبارت
 از ادراک حواس ظاهر است
 آنچه در عالم دیده می شود
 وجود نور حق است
 عالم نیست الا چیز است
 که در عقل تصور دومی آید
 و وجود ندارد
 پس سبب ظهور عالم
 دوست داشتن حق است
 ظهور خود را اگر گویند
 که سبب دهم که آنچه
 حواس ادراک میکنند
 عین حق است لیکن علمی
 که بوسیله ادراک حواس
 حاصل میشود مثل
 شب و دانه چرخ است
 شب و عبارت از دلیل
 نقلی است که اصل آن
 بید و کلام اکابر است
 و آنان دلیل عقلی را
 گویند مثل دلیل آوردن
 دو پر وجود آتش
 گویند شب و دانه چون
 از بر تخته هم میرسد
 داخل بر تخته است
 حاصل سخن آنکه بر تخته
 شب و دانه همه حق است
 و علم حق در ظاهر
 خواهد منسوب بحق
 باشد خواه مخلوق
 عین حق است گرفتار
 غفلت بودن سبب دیدن
 ماسدا حق است و حاصل
 شدن ملک کسب بندیدن
 ماسدا اوست چنانچه
 چیزها که در خواب
 دیده میشود و در حالت
 سکینیت دوم میگردد
 و همچنین موجودات
 شکسته عالم که بنظر
 دومی آید در قیامت
 یعنی در مرتبه عرفان
 که مانند قیامت است
 فانی و معدوم خواهد
 گشت اگر گویند که
 چون همه چیز با در
 حالت سکینیت و در
 قیامت فانی و معدوم
 میشوند و آنها همه
 حق برین اندر صفت
 فنا و عدم پس چه
 از وجه بحق تعلق
 میگیرد باینکه گویم
 حق تعالی هستی بحق
 است و عدم فقیض اوست
 هیچ مفهومی شامل
 فقیض خود نمی شود
 پس ایم از فیاض
 وجه بذات مقدس آن
 غرض را چه نمیکرد
 بلکه آثار صفات
 اعتباری او که عبارت
 از قائم است راجع
 میشود و آثار صفات
 دائمی در معرض فنا
 و زوال است

و در دنیا و در برنج و در قیامت و در بهشت و در دوزخ ای را چندان حق همه جا هست و حرکت
 و انتقال از جای بجای از ممکن نیست مثل کوسه که از جای خود نمی جنبه هستی بجست
 و ریائی است که بیایان او نمیتوان رسید و او را نام و نشان نیست و او را کس
 عقل و حواس با و نمیرسد بغیر ازین پس با و نمی توان برخورد که هست و در قیامت
 کبری بغیر از هستی ذات هیچ چیزی نمی ماند اگر گویند که در تنزیه حق تعالی مذکور شد
 که او را نام نیست پس چنان نام که در پیدا نکرد است و بر زبان خلق جاری است
 چه چیز است گویم که این نام با بحجت ضرورت ^{علم الیهات ۱۲} اطلاق میکنند یعنی اگر خواهند که از
 هستی مطلق تعبیر کنند بغیر ازین که نامی برای او نگذارند صورت امکان ندارد و تحقیق
 سخن آنکه چون گفته ذات حق تعالی را نمی توان در یاد نسبت علمی اصلا احاطه و
 پس او را نامی که از گفته حقیقت خبر دهد نخواهد بود و بنسب نکردن نام بر او
 او بنا بر نیست نه آنکه او را اصلا نام نباشد اگر گویند که حال عالم بعد از قیامت
 چه خواهد شد پیوسته معدوم خواهد ماند یا باز صورت وجود خواهد گرفت گویم که هستی
 بخت بعد از قیامت بصورت هر آن که بخواهد ظاهر میشود و هر آن که بخواهد پنهان می
 که جمیع ابدان لطیفه تعلق می گیرند و بسبب تعلق و تله طایفه های بسیار کسافت
 بهم می رسد و این روح کلی اگر چه در حقیقت مثل بحر محیط بر یک قرار است اما چون
 خواهد که خود را بسیار بنماید این خواستش صورت حرکت در پیدا میکند مثل موجها
 که بحر محیط را متحرک نماید و از آن حرکت منبهم می رسد که در کلیت مناسب هر آن که
 روح کلی ۱۲

و در قیامت نمی ماند اما باستانه که صورت لطیف عالم است در مبدئه بحال خود موجود است
شکل سبزی تلخ و باریک که در میان تخم نیلوفر می باشد تمام بو و شل و بو برگ نیلوفر در آن
است اگر چه حیات اکاسح را اگر می شنو حقیقت است پر گزن را خوب نمی چکاند
اکاسح بر منی بود و نیلوفر کار سجد از یک حاضر و با خلق خدا دوست خیزاندیش عمری بنیاد را از
یافت روز موت که از خدا دان ملک الموت است او را دیده گفت که من همه عالم را میجویم چرا زود
و قدرت من همین چنین اثر نمیکند مثل شمیری که در رنگارنگیند مگر رحمت اطاعت قدرت
در قفسه ملک و دیگر دید و از سبب او کار نگردد و سببیت از روی غم جرم کرده بداند او سیدنی
بیرودن است و بخور که لایق بود سببیتش از خود دفع کرده بداند در قفسه ملک اکاسح را غلبه سازد و
سعی نمود و سببیت بدو جمله کرد و اگر اصلا بدو بر نیافت و تصرف در وقت موت
غیب عظیم بر ویاد و حقیقت را بر ملک الموت اظهار نمود ملک الموت گفت هیچکس را تو نمی گشی بلکه
بهیه که از می کشد بدو و تحسین کرد و او بکن که چگونه است متوجع معلوم کردن کرد و او را
بر سر لوک سیر کرد و از هر کس حال او می پرسید و پرسچ جا اصلا بر کرد و او از خیر و شر اطلاع
نیافت باز دیگر نزد ملک الموت آمد و گفت همه عالم را سیر کردم بعضی درین باب تقدیم
را بنیادم اصلا بر کرد و اکاسح مطلع نگشتم ملک الموت گفت که در اصل او را در غیبت او
چرا اکاسح بهر سببیه است چنانچه حد اکاسح نهایت نزل است یعنی لطیف است گرم و
بر کرد و در او هم ندارد و مثل صورت که در آب می نماید نزل است و از آب جد نیست
اکنون سعی تلاش در ملک او کند که اصل غیبت است و دست تو با و بخور و بر سببیت
سعی

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

خود را بجا دیده دست از زبان داشت را چنانچه بیهوش گشت که صفات و احوال آن صاحب که بران
 فرمودید معلوم میشود که کنایت از برهما کرده اند که اینها بعینه صفات و احوال او است بیهوش
 فرمود که ای را چنانچه است نمیدانم این کنایت از برهما بود که بطریق کنایه بگوئیم ذات برهما که
 عین علم است و محیط جمیع اشیا و عین رفعت و اورا اول و آخر او وسط نیست ^{خدا تعالی ۱۲} بیهوش گشت
 خود بستی و جو در حادث ظاهر شد و آن جو در سوپو و برهما نام یافت و او را در حقیقت صورت
 شکل و جسم نیست بلکه حالتی مشابه صورت هر دو ظاهر شده است یعنی روح مجرد است که جسم ندارد اگر گویند
 روح بی جسم چگونه قوامی گیرد گوئیم که برهما را جسمی مثل جسم ما نیست لیکن جسم لطیف دارد
 را چنانچه پرسید که همه ازواج دو گونه اجسام دارند یکی لطیف و دوم کثیف و برهما اگر تنها یک جسم
 لطیف دارد چگونه است بیهوش فرمود برما وجودی که از عناصر مخلوق باشد و باشد جسم کثیف
 لازم دارد و آنکه خلقت او از عناصر نیست او را جز جسم لطیف نیستی باشد و جو در برهما از عناصر نیست
 اگر گویند که دل از عناصر مخلوق شد و چون همه عالم از سنگ و گل و آب و آتش و غیر اینها
 از دل برمسیده و این محالست گوئیم که دل از برن گریه جسم برمسیده از عناصر برسد انشد
 ای را چنانچه برهما مثل آدم تصور کرد و همی است از عناصر مخلوق نیست عین قیامت که پیدا کننده
 و گاه دارند که کائنات است و باین اعتبار او را دل نمیتوان نام کرد را چنانچه پرسید که هرگاه
 دل مدافع عالم باشد پس میان دل و حق چه فرق میماند باید که دل هم مثل حق موجود مستقل
 باشد بیهوش فرمود که دل نامی بیش نیست پر کاشنی از حق ظاهر شده که از حق جدا نیست
 مثل حق همه است و در خارج وجود ندارد اگر گویند که برگاه دل وجود خارجی ندارد پس بطریق جو

در یافتن چراغ تیرخیز و پاک کردن او امر فرموده اند که امر معدوم را بجا نیاورد و تیرخیز نیست
 گویم که این امر بر آن کسی است که این حقیقت را نفقهیده است و هر چه نفقهیده از این تکلیف
 فارغ است سنگلی عبارت از حرکت دل است باراده آنکه من بسیار بنایم و او دیا و
 سست است و چیت و دل و بیده و غم نامهای دل است که سنگلی از و بهم میرسد
 سنگلی قسمی از شغله باز است هرگاه این بازی از میان برود و محض بر میهمی ماند که
 مطلوب اصلی است اگر گویند که ماندن بر میهمی بعد از فانی شدنش جهت وزین و آسایش
 و سایر کائنات به طریق است گویم چنان میماند که علم بعد فانی معلوم و صفای آنست و بوال
 صورت و روشنی آفتاب بعد معدوم شدن منبقرات یعنی آنچه بنور آفتاب دیده شده است
 را چندانکه کانت خود نیست عجب نیست که خود داخل موجودات نیست و محسوسات
 عالم که او هم وجود ندارد نوع موجودی نماید که هیچ عالمی را در آن شک تردید نباشد چنانچه
 کسی در خواب ببیند که من از خواب بیدار شده ام و چنین خوابی دیده ام و تمییز چنین
 و چنان است این خواب دوم که او را بیداری نمی بیند و در فانی خواب اول میکند و
 خیالی از خیالی قیام و ثبات نمی یابد دل با آنکه وجود ندارد و خود را موجودی نماید و باقیه
 ندارد و بسیار گویاست و بای ندارد و بیک لحظه از عالمی به عالمی می رود و محتاج نیست و پیوسته
 چیزی میل به خوشحال نیست و چیزی نمیزند و جسم نیست و غرق میشود و صلاح ندارد
 در عالمی را می کشند و مثل آب و قهقرون و مبدم رنگ میگردد و بر یک حال نمی ماند و بیقرار
 و آرام است و چون این بیقرار از میان رفت آفتابی ماند که هرگز او را غروب نیست و

۱۵
 بعضی عبادات در ریاضات
 تیرخیز و تیرخیز نفس را با جاذبات
 کمال شمع و مبدی است که معرفت نفس
 خود حاصل کرده عبادت است ۱۲
 از این تکلیف فارغ است ۱۲
 حرکت نفس است اول میگویند
 حرکت دل را سنگلی است
 حرکت دل طوط شود و غیر
 نفس یک
 بعضی از کائنات
 است و بسیار است
 است و چون شود از آب
 با آنکه گفته اند است ۱۲
 اینها چون جاذبات است ۱۲
 بعد قیاس ۱۲

سروری که بعد از فهم مسبل نمیشود و هستی کامل است و نیست که همه وقت کار را میکند و در
 عظیم الشانی که عظمت و کبریا او تقریر و بیان بر نمی آید و با حاضری عالمی گردد و پیرامون او
 نمی گردد اگر گویند که چون حق تعالی همه کار را می کند کار با او فانی از دو حال نیست اگر
 مستطیع و مستطیع ندارد و غایت محض است و اگر دارد استکمال غیر لازم می آید گوئیم خداوند
 که سید احاطه او فاعل او می تواند کرد و گفته ذات او شرح نمی تواند داد و عارفان و را
 خبر با و نمی یابند در حقیقت آنها و صفات و فعال ندارد و نامها را از بر و قیام و تکرار و غیر آن
 امور اعتباریست که بنا بر مصلحت با و عرض با مقرر و متعارف شده است و مناسب
 این نامها از صفات ذاتی حق نیست که باعث تکمیل او توان گفت اگر گویند که چون
 سید با حاضری او صفات او غیر مسبل کسی که معرفت و دانای نصیب آن نشده باشد که ام
 دلیل و بر بیان اعتماد کرده برستی او یقین حاصل کند گوئیم که سید و جمیع شایسته را و
 نه است ملل هر چند بکنند ذات مقدس نمیرسد اما برستی او با نام بکنند گوئیم سید
 و بهر ارادان زبان تحقیق او اقرار و اعتراف دارند اصل همه روشنی با حق است
 از هر روشن روشن تر است اشیا بنور آفتاب دیده میشود و نور آفتاب با حق یعنی هر
 یوسفی الفاظ است و راه یا الفاظ یافتن بعینیت حق دلیل علم و معرفت دل است
 و دلیل حق اگر گویند که هر گاه حق با این روشنی و ظهور باشد از باب غشول و پیرامونی
 و محتاج دلیل می شوند و اهل مذاهب با ولایت با چون در او خلاف متعارض دارند
 گوئیم کسی که عقل او بدریافت معنی بی کمال نیافته و بر این یقینی خاطر نشان او

در نظر او هست نیست می نماید و نزدیک دور بر گزشت و او دیا لیفه نادانی و قبل
 درختی است که دل پنج اوست و خوش برگهای او و بر پهلای میوه او باد که
 این درخت را می بنامند حق است و دل هر صاحب بدبخت جوهر می ماند و جوهر که
 در خور این خفته است حق است و خوش قوا و شهرهای بزرگ می ماند و طایفی
 که نگاه دارند این شهر است حق است و او در خور و خور دست و در بزرگ بزرگ
 هر که او را مشاهده میکند که دل او را میشود و همه شک ها و شبهه ها و بدین است
 سبیل بگیرد و در خیال را بخود نسبت نمیکند و همه افعال او از اثر می افتد اگر حشا
 است او را امید ثواب نیست و اگر سیات است بهم عقاب را بخند گفت که می دانا
 بیدار است از فحوائی است بزرگ معلوم شد که جهانی با بطول عرض و در حجاب
 ندارد و نهی را چگونه تصدیق میتوان کرد چنانکه کسی بگوید که گوئیم آن عظمت
 جاست در آن خور در آنده هیچ عاقلی قبول آن اقدام نمی نماید بسبب غرور و
 کبرای را بخند اگر ترا صحبت میرشد کامل و مطابق و ثابت بید چنانکه باید حاصل
 میشود در عرض چند روز که با می نمیکشد بتمام گفت او معرفت میرسی و حقین حاصل
 میکنی که عالم به خودی بود و خود را خود و خیالی ندارد و تحقیق میداند که خداوند
 که در بیدار است اندک است همین است که من با تو میگویم و در شنیدن آن همچون است
 که در افشا و زوال نمی پذیرد خود خود و خود خانه دل ترا خود بسیار زود که گفت و گو کند
 است یکی همچون گفت که با وجود این بمقام گفت برسد و دوم بدیده است که بجا

و خدا می گلی از بدن بیاید و مکتی که از شنیدن این سخنان حاصل میشود اگر چه
 چون مکت است اما بنا بر علو مرتبه که دارد بدیهه مکت می توان گفت و حساب
 چون مکت را تمام جهان و جهانیان با آنکه بجای خود نمودار است از نظر مشهود
 غایب مستور میگرد و در اینجا گفت که ای زمین نشان جان چون مکت بدیهه مکت
 را روشن تر از این بیان کنی بدیهه مکت فرمود که نشان جان چون مکت نیست که خدا ^{خطاب را نمیدانست}
 این مکت از کارهای عالم دست باز نمیدارد و در همه عالم خرقی نمی بیند و رنگ
 روی او در حق و در بیگانه ^{و در بیگانه} حال می باشد و اکثر اوضاع او از متعارفات ^{و در بیگانه} عالم بیگانه میشود
 و در حال سکوت است و در حالت جاگرت ^{و در بیگانه} در خواب و سکوت خواب است
 گویند جاگرت ^{و در بیگانه} و در خواب و سکوت خواب است ^{و در بیگانه}
 خوشی به هم نرسد و از دیدن هیچ دشمن آزر و گی به بدیهه مکت ^{و در بیگانه}
 نمی ترسد و کار با خود را چنان میکند که گویا کار دیگر کسی میکند و نشان ^{و در بیگانه}
 نیست که حساب این مکت پیش از مردن به تمام جان چون مکت رسیده با وقت مردن
 هیچ چیز بزرگ ^{و در بیگانه} اشتباهی نباشد و بعد از مردن روح او به بدن دیگر مستعلق نشود و از
 مردن دور گردید و انگیخته و هرگز بر دنی نیست و صورت ^{و در بیگانه} برادر و خالی از صورت تمام
 نیست و باره حسی نمیتوان یافت که چنین حیالتست و از دیدن و بینیدن و دیده
 شده و خارج است یعنی روشنی است که دیدن آن حال میشود و از هر حیثی ^{و در بیگانه}
 است یعنی بدن حق است که جمیع اشیا را در خود ^{و در بیگانه} و هیچ چیز با و محیط نمیشود

و منک و همه صفات کمال است و هیچ صفت ندارد در احدی گفت که حقیقت پیر مارتعه
 یعنی معنی بزرگ که عبارت از توحید است بار دیگر واضح تر ازین بگویند که آرام
 تمام حاصل شود و بیشتر فرمود که هستی بخت که بعد از قیامت کبری باقی ماند
 حقیقت آنرا نتوانیم که هیچ قبول نشود و در باب که حق هستی است سنت چندین
 یعنی عین انانی و سرور اگر انانیت و نپندار از خود بکشی و نفی کنی و دل را از حرکت
 باز داری و نسبت وجود یقین حاصل کنی و نگوی که من چنین کرده ام هیچ چیز
 خیر هستی باقی ماند و اگر ادراک خود را از محسوسات بکنایه باری چنانکه تفسیر تبدیل
 محسوسات را و اثر نکند و با وجود حیات و حس ظاهر اگر با وجود دیگر از آفتاب
 بر سر تو برسد بگفت آن شده که چیست و چنان باشد که حال تر از خوابیدن نتوان
 و بگفت که از دانی که دانی جزو است هم نتوان گفت و خواب کلان که عبارت
 از سیرت از خواب است نیز بر ملاق نتوان کرد یعنی مقام شری او تنها ممکن شود
 در سیرت جز دانی لطیف که از تغییر و زوال نمره است هیچ باقی نمی ماند آن
 معین حق است و چنین هر دو عبارت از است و اگر از تعنیات حق مثل سیر
 بر شین و مادی و افتا باشد و تعین سدا شیو یعنی تعین الوهیت که از انشیر میگذرد
 همه را بیکبار از صفه خاطر محو و دور کنی هیچ باقی نمی ماند الا سر و خالص که عین
 حق است پس عارف را بعد از خفا این اثبات معنی مختلف نمود و میگوید که در سیر
 بر کائنات دلالت میکند اختلاف اعتباری است از آنچند اگر گوشت ادراک پیدا

له
 در تمام اشیا غایبی است
 ماکس یکی مستغرق در کلیت وجود بود
 و در حالت خیر ان اگر غرضی از این
 یعنی انقدر اگر غرضی باشد
 عینک از قطع کند خبر نیابد
 بیدار عوام را خواب کلان مازاد
 گفته این معنی که از شرف در
 محسوسات بکنایه

آثار که از تصرف عقل و نفس خالی باشد با تشبیه میکردم از بس ثبات و سنگینی که دارد
 ای راجحه الحال حکایت مندر پیاکمان که ز یو گوش سپوش است بشنوا شنیدن
 آن یقین صادق و آرام تمام در دل تو جا خواهد گرفت و مندر پیاکمان را گویند پیاکمان
 یعنی دهستان است و چون درین حکایت مذکور خواهد شد که زنی شوهر مرد خود
 در خانه نگا بدشته در زنده کردن او سعی و تلاش نمود و آخر در سوختن خانه او
 شهر و خانه پدید آمدند بران این حکایت را مندر پیاکمان نام کرده اند
 حکایت مندر پیاکمان ای راجحه در روز زمین را چیده بود بدین نام
 که مثل بوم یعنی کل نیلوفر سگفته و زینت سلسله خود بود دولت کلان و نام
 نیکو و صفات حمیده و فرزندان ارشد و تدبیر درست داشت و در ضبط قوا و عد
 مثل بوم محیط بود که از حد تجاوز نمیکرد و دشمنان را چنان بود که آفتاب یکی را
 و غیب را چنان که آتش کاه را و سهر را چنان که تالاب نیست ^{در این کشور}
 داشت لیلی نام که بسیار خوش طبع و ظرف بود و آثار طالعندی و نجابت داشت
 و در حسن جمال و قریب ^{تالش یا گویند} بود لچک زنی است از جمله ترن یا نیکه از دینار آمده بودند
 و فراخ ساختن سبب عیش و رزق و نعمت با و تعلق دارد و دولت هر جا که
 هست از فیض او و لیلیانجا بیت رضا جوی راجه بود و در وقت خوشحالی راجه خوش
 و در آرزو دگی آرزو و در جمیع احوال از راجه این تابع امر راجه بود و لا در حال غضب
 موافقت نمیکرد و بسیار از وی ترسید و قتی لیلی اندیشه کرد که راجه از جان بگریزد

است نوسه شود که همیشه زنده و جوان بوده باشد و من هم بهین صفت در خدمت
 او باشم پیوسته اورا این اندیشه بخاطر بود و دل او از نایافت این آرزو تنگی نمی نمود
 و از بس عشقی که در حال شدن نیم طلب شتوبلی طالع راجه پیش پیران تجربه کا و دانایان
 نیکو کردار تر و دوسیکر و از هر تدبیر و علاج در و منکد خودی پسر سید همه جواب پیداوند که
 دولت و بزرگی اگر کسی خواهد پیریا و مجاهده می تواند بدست آورد لیکن این آرزو که
 تو داری هیچ طریق یافتنی نیست چون لیل و درین این آرزو بود سخن مخافت در دل او
 جا گرفت و او را از جستجوی طلب از نیت درین فکر افتاد که اگر من پیش از راجه پیر
 خلاص می شوم و اگر راجه عمر دراز نیافته بهر دوسن زنده باشم تدبیری می کنم که روح
 من در دوزخ نماند و بدان است که اگر من پیش از تسو بهر نجات و رستگاری می باید که
 راجه از خانه من برون نرود و نظر بر مرده خود داشته باشد تا از اثر آن نظر بد
 راجه بفساد نماند و ترکیب از این مقام نیفتد و چنان کنم که روح او بچرون این لطیف
 او متعلق بود و گاهی بنیاس من بگردیده باشد و من بهین قدر خورسند خواهم بودی باید که
 اکنون درین فکر باشم و علاج حادثه که فردا روی دیدار من و بپرستش دیی که
 معرفت عوالم فرمودن کار راست لازم بگیرم و او را چنان از خود رضاء مندر سازم
 که مرا بمعرفت رساند که هیچ چیز با من عظیم علی از بلا سیری و مردن نجات نمی یابد
 باین غرض است بی آنکه راجه را از نیخی آگاه سازد بپرستش سرستی شروع نمود و
 بر ریاضت و مجاهده مشغول شد و بعد از سه روز چیزی می خورد و با نی طریق در دست
 چهار صد روز چیزی خورد و چون غشای این ریاضت و مشقت و محنت خیر خواهی نمود

بود که بهترین عبادت زمان است سرستی در آنک مدت برو مهربان شد و بیدار
 پیرانوار خود او را مشرف کرد و گفت که دختر من از شفت و محنت تو بسیار رنج
 شدیم الحال هر طلبی و آرزوی که داری از من بطلب تا خاطر ترابان خوش گتم و چشم ترا
 از آن روشن سازم لیلا اول سه صد سرستی کرد که ای مادر مهربان من جهانیان
 دور کردن حرارت سری و موت را که آدمی تاب آن ندارد و چون ما تنها بی
 و ناپیدا ساختن تاریکی نادانی را که زبیتن بنیادانی گویا مردن است و چون شمع آفتاب
 من از تو و خیر میخوام یکی آنکه روح راجه بعد از مردن از خانه من بیرون نرود
 و بیدن دیگر تعلق نگیرد دوم آنکه هرگاه مرا دنیا کاری افتد و دیدار شما آرزو کنم سعاد
 دیدار خود مرا بهره مند سازید سرستی التماس را استماع فرموده گفت که هر دو طلب
 را بقوادم و این شرت باورسانید و لیام غیب که از آنجا آمده بود و باز رفت چنانچه
 موج از دریا برخیزد و باز در دریا غایب شود لیلا ایشانندین این مرده چنان سرور
 گردید که گویا آبجیا شاعر و بارید و چون بعد از شب بسیار راجه را اجل رسید لیلا از
 ماتم و غم چنان زار و نزار گشت که نیلوفر بی آب ماده سرخا از حد اندر و از فرا
 راجه نهایت بی طاقت شد و قرار مردن بخود داد و درین اثنا سرستی در هوا آمده و
 با وزیایند او را مخاطب کرد لیلا چون ما بسیار حوض که از عدم آب نزدیک بملک
 شوند و یکبار باران ببارد و حوض پر آب شود خوشحال شد سرستی گفت که
 دختر تنیایی بگذارد و صبر کن بدن راجه در خانه خود میان کلهها گنجاهد که تم کلان بر تو

نخواستند و هم بدن را چه از حالت اصلی تغییر نخواهد کرد و در روح او ازین تندب
 سیرون نخواهد رفت غریب کمال ناز و نعمت و بجا و دولت شود و خواهد شد لیل
 بارشاد و بهایت سستی بدن را چه را در میان گلهای نگاه داشت و خبر احوال او بود و نگاه
 مشاهده می نمود که را چه چون شخص زنده در خواب مهر خوشی بر لب نهاده از حسن حرکت
 باز مانده می نمود لیل احتیاط و انبساط را و اولع نموده آرزو شده ثقات اشک چون
 ابرینان از چشمهای بارید و چهره او چون آفتاب گرمی پاشید و خانه دل او از شمع صبر
 و تشکیباتی خالی شد و آرام تمام رفت و بدن خود را چون برگ کا می در آب روان
 افتاده و دید و خود را چون آدم تصور یافت بار دیگر از سوز و گداز کمال عجز و نیاز
 سستی را حاضر ساخت و پیش او را رسد و تفرغ از حد گذرانید و گفت که را چه کی هست
 و چه میکنند و چه حال دارد و مراد برسانید که بعد ازین زندگانی برین از خون تاج نیست
 سستی گفت که تا ترک بلب سها ده را کمال در زشست نیابری را چه را نخواهی دید و در ^{بکلمه}
 عبارت از مشاهده است که از حرکت ^{نوعی از آن را بر آید} من و بده میر و نشت و طریق بدست آوردن سها ده
 نیکو را نیست که بدانی آکاش سته نوع است چه آکاش من آکاش بهوت آکاش و من را
 آکاش از ان گویند که مثل آکاش وسعت دارد و بر همه را آکاش از ان گویند که مثل
 آکاش بیا یک است یعنی محیط جمیع کائنات پس فقط آکاش موضوع بر آهوت آکاش
 است و اطلاق او بر بر همه آکاش و من آکاش بیا بر مناسبت تشبیه است و من آکاش
 و بهرین آکاش اصطلاح بر همه غیر سد و این معدن را بار لطیف تر ازین بر دیده آکاش

و آنچه محید به و لطیف تر از همه است چنانکه گاش است اگر تو به سنگیای یعنی خیالات را
گذشته در عهد اکاش مستغرق شوی مقام سرب آتشک بیابی و سرب آتشک یعنی روح
کلی است و بحکیم باین مقام نمیرسد تا قطع تعلق از خود و کائنات نکند و تو بارشاد
و تربیت من زد و باین مقام خدای رسید چون مرستی این بخوان را با خبر رسانید
و برقت لعلانی سعی و مشقت بشمارد و مطلوب حقیقی کمال آسانی را یافت و در یک لحظه
تخص حساب را گذراند و سوی اکاش پرید چنانچه مرغ آشیان را گذراند و پرده میبکند
و در آنجا راه را بر تخت نشسته دید و را چهار روی زمین پیش او صف کشیده و خانه را به
پیار در داشت و در شرقی جامی عارفان و زاهدان و پیغمبران و در غربی جارجیه ها و کیمیکه
نوکری بودند و در شمالی فیضان و آبیان و جمیع مرکب با مهیا و بر و چینی زنان ^{چنان} حساب
از هر طرف خواستگی و تقاضای میکردند لیلاداران خانه همه متعلقان خود را از اطفال و
دامان و عمامان و خادمان خاصه مشاهد کرد و در آن زمین دریاها کلالی خورد و کوهها
و شهرها دید و راه جوان شان زده ساله می نمود و در نصف دیگر که وقت مردن در ^{شبه} آتش
بنزد لیلای اینهمه مراتب و لشکر را دیده و شب و روزخانه که مانند محل او بود و داخل شد و مستقر
را پاکر و بجزو یا کردن او را فرمودید بر تخت نشسته و خود پیش او ایستاده گفت که انوشاه
احوال راه و شهر و کوهها و دریا و چنانچه نمود و غریب معاشه گوناگون اگر چه بدست شد
که اینهمه و هم و خیالست بلکه عالمی که پیش ازین ما و راه بودیم و آنرا موجودند و گذشته بودیم
هم بر مثال این عالم و هم و خیال بوده است لیکن از شما می پرسیم که این دانش و فطانتی است

نفس الامر است یا نه سرستی جواب داد که آنچه دیدی چه ازین عالم و چه از آن عالم چنانچه درستی
 و گفتی همه هم در خیال است و معلوم وجود خارج ندارد و راجع را چنانکه دیدی که بعد از مردن راجع
 میکنند اگر حقیقت خلقت سابق خود را و او را بشنوی بیشتر تعجب میکنی و یقینی که حال هر شیئی
 که دیدنی با همه و هم و خیال است بیشتر ثابت و مسلخ خواهد گردید لیک گفت که خلقت سابق با آنچه
 بوده است بیان فرمائید سرستی گفت که در حد اکاش یک سلسله است یعنی در این دنیا
 مقبول است همانکه خود داشته که میگویند تغییر میکنند و این شاره بر برپا نه است چون آسمان
 رنگ محیط این عالم است اینجا نگویا در میان شما است که در خان بنیر سواران سایه انداخته و کوه
 سیمبر ستون اینجا نه است در زمان راجعاجات نقش پانته وید و حساب جانشین منی است سیمبر
 فرزندان بسیار دارد و این کنایت از برهما میگویند و انواع جن و انس را که در جمیع
 مطالب خود در آن خانه آمد و رفت دارند و در دهن کوپنی از کوههای آن عالم که بسیار است
 تعبیر یافت دیدی است که گرام نام برهنی ساکن آن بیسه بود که کمال این رفاهیت میگردد
 و فرزندان او دولت و سامان و خدمتکاران و متعلقان و گاو و شیر و البیاض است
 و همانند که خدمتکاری همانان بجای آورد و در جمیع مراتب از دین دار و دولت مند می بزرگ
 و حسن کمال طول عمر و خوبی کردار و ریاست خواهم قبول و این و لو که نیکو و علم و اثر و قیاس
 بود و منهایم ایشان زنی داشت جمیل که لصبغا آرند هندی زن شست و صورت بود و نام او
 هم آرند هندی بود و روزی آن بهمن بر بلندای کوهی که در خان بنیر است قاصد بسیار داشت
 نشسته بود اتفاقاً در دهن کوه راجع را دید که با فرزندان خود شکار میرفت و سپاه فیروزان

بملهای سودا و خرد و ثلثها همراه دشت برین گفت که راجلی عجب تبه است که همه خوبیها
 در دست و در حیات عالم حکم و تصرف او چنان کاشکی من حساب انیم تبه باشم و زنان
 حساب من پاد بعد از آن همیشه این آرزو در خاطر او بود و غیر از این مطلب داشت که او را هم
 بفریفته این آرزو بود و پیوسته اوقات خود را با این دینداری و خدا پرستی معمور میداشت
 و دقیقه از دقائق عبادت فرو نمیکند داشت تا آنکه تازگی و سحر نبی چمن جوانی او از
 تنه ای صرصر بر برداشت و کل عمر او از آنست که مستغنی از ضرورت و خشک گردید و پیش نیلوفر
 از باریدن برف چون آفتاب ندگی او نزدیکی نبوی و رسیدن او از تنه ای چمن
 مخزون و تنه ای گردید و بطریق تواری پیدا پس اینجا آورد و در خواست کرد که هرگاه در این
 بمیرد نوعی کند که جان او از خانه من بدر نرود و من اتماس او را قبول کردم و صاحب
 مطلب او بشارت دادم بعد از این برین مرد در روح او از خانه بیرون رفت و هرگز
 آن خانه ساکن بود و در اندک زمانی بیدنی متعلق گشته راجه شده وزن بر برین از نا چشم
 جگرش ترقیه و مرد پس از مردن با تنویر خود که راجه شده بود و تشنه گردید و برنی او متعلق
 و مسرور گشت و تن مرده بر همین در خانه افتاده و اخر فرزند مردن او ششم روز است فرزند
 و توابع و لواحق او با اسباب و شایا بجال خود در آن خانه اندوین برین که بعد از مردن راجه
 شوهر تو بودیم نام و تو بجان زن از نهی زن ادبی و او زیاد و از نبر سال راجلی کرده
 تو را زانی او بود و در کمال محبت و حسن نیتش همادید و پارتی پس پاد داشت که چنانکه حال اول
 برین مرده در پیش از روز نبر سال راجلی کرده برین و او هم بود و این حال تمام که در اگاش
 حالت حیرت زدگی که در آن مکان واقع میشود از این میگویی

خانه خود شهری و خانه مشایخه کردی و راجه را که بدن مرده او در میان گلهای افشاده است
 بر تخت راجگی نشسته و یک خانه او چهار درخت دور بر یک سنگا مه دیگر و یک دیگر در نظر تو در آمد
 همه بهم وحیا است و تو از وجود نیافته لیل با سرستی گفت این بخان شما از او را که بسیار
 دوست چگونه تصدیق تو اتم کرد و هرگاه جان لبشت بر من بدگشا از خانه بر نیامده باشد
 پس چگونه درست شود که من در اجه که شوهر من شاه جهان از دست بی لبشت بر من ایم و اگر
 گویند که تو در اجه در نیت در جهان خانه بر من بودید و از اینجا بیرون نیامده اید هم درست
 نمیشود چنان عالم وسیع و زمین فراخ و کوهها پست بلند دریاها خرو و کلا که می بینیم
 در این خانه لبشت بر من چگونه گنجید خیا نچه گویند که ایرادت را که فعل از دست و کجی از
 دانه خرد لبسته اند و کوه شمیر و میان تخم نیاید فرد در آمده و بچه زبیر سیاه او را فرو برده و
 گفت که من خلا نفس امر بتو گفته ام روح آن بر من هنوز از خانه بر نیامده است و این
 عالمی که در هر جا خانه اومی بینی و کوه دریا و شهر و دیه و راجگی و دولت صورت است همه
 و نمودیت بی بود بلکه در حقیقت خوابی است که می بینی اگر کوئی هرگاه راجه جهان بر من است
 من همان از دست بی زن اویم پس چرا این مایه ایسا و نامی آید گویم که آن عالم دیگر بود و این عالم دیگر است
 اگر کسی عالمی را میگوید و آنچه از عالم سابق دیده و دانسته است گاه باشد که فراموش کند خیا نچه در عالم خواب
 هیچ چیز از عالم بیدار بیدار نمی آید و این عالم که تو بفصل در آن صورت وجود یافته مثل عالم
 است که در تصور صورت میگیر و مثل کوه کلائی است که در آن دیده می شود و لبشت گفت که
 ای پسر منیش شما گفتید که لبشت بر من لبشت روز است که مرده است و ما می بینیم که پسر ابرسان بلکه

با کوه این مملو است بی کنت چنانچه در خواب ایستاده
معمیان در وقت نکلن زمان خیزل هم تواند گنجید و نیز این سعادته و خواب
ست که می بینی و اینهمه وسعت است و گاه مستقنا عالم خواب است چنانچه در خواب یک است
می بینی که سالها گذشته و این قسم خواب غرائب در عالم خواب ببارد و بشود ای خوش حقیقت
ترا خوش شدن هم سابق و پیدا شدن و هم حال است چنانچه از این چو چرخ جزئی را از ناخوشی بگریز
سوت و بر هم خوردن مستقنا طبیعت دارد و بدوشی بکام او را که می افتد احوال گذشته
را با کمال فراموش میکند و در عالمی که می رود خود را بتبعین بدن تو شعین دیده میگوید که من
پس این پدرم و اینها برادران من اند و اینخانه از من است و زمین و باغ از من اگر بعضی
از روح باشد او ذال و ضعیف و بیاد نیست و اندام شدکامل کلیت و محبت بهم میرساند و
او با شیا و اعدا و آنها یکسان میگردد و در اوقات گذشته را فراموش نمیکند بلکه احوال
آینده را هم به تیزی می بینش از آنکه عین ثابته خود مشاهده میکنند لیل گفت ای سستی
عالم وسیع بمن نشود که عالم عظیم عطا فرموده امید دارم که این علم به این نفس مبارک شما
بود و ام و زرش و استعمال و ربالن من قرار بگیرد و بفعل آرزوی دیدن خانه بسشت
بر همین دارم لطف فرموده آنرا بمن بنهائید می گفت تا این بدن کیف را گذر
بدن لطیف را که کتب خود سازی آنجا نمی توانی رفت و چون لطیف شو من تو برزخ
یکدیگر بدین آن بر من و خانه وزن از میر ویم اگر گوی که این بدن که مانع دیدن
آنجا است چگونه بگذرد و گویم که منم عالم به نفسیه که می بینی صورتش و شکل ندارد و در

به حق است که تو بگویم خود را شکلی قرار داد و چنانچه طلال را انگشتری قرار میدی اگر
 خوب نگاه کنی و حقیقت و ازیسی بغیر از طلا هیچ چیز موجود نیست پس گدازشتن چیزیکه به هم
 محض باشد چقدر کار است ای دختر اینکار ریاضت و مجاهده است و تو که هنوز خود را آریا
 لطیف ندیده و بدین حقیقت آتما چگونه ترا میسر آید عارفان از دولت ریاضت و مشقت
 باین مقام رسیده اند و نیز بدین و حقیقت لطیف است تو بگویم خود را از کیف قرار داد
 با دانی تو از با سناست و سه صفت که تمام کائنات منظر آنهاست یکی استوگن دوم
 زخوگن سوم تنوگن ای زن بی عیب بدن لطیف خود را که کیف پنداشته باشی
 با سناست که لغو را این دو صفت آخر ظاهر شده چون هر دو صفت را با با از خود دور
 پس کیف را لطیف خواهی دید و بیون گشت خواهی یافت و پیش از آنکه ماه صفت
 تمام شود اگر میخواهی که تابش بزمین خانه وزن او یکی تخیل بدن کیف خود را بگذار و همراه
 بیا لیا گفت یواهم که اول بفرمایید که اینها پس نیستند ادبست شغل امیکار چگونه است
 و نشان بطلب رسیدن که اسم او فایده این چیست مرستی جواب داد که یاد کردن عن بطریقه
 که از مرشد و دوستا و فر گرفته باشی و بید تصدیق آن کند و عقل تو بدلیل روشن قبول آن
 نماید و ادبست آن کنی همین حقیقت اینهاست و پس برتن عقل بصفت استوگن پاک
 ساختن او را از رگین و تنوگن چنانکه دل تو نورانی شود و بر رگ ریش یعنی لذت محبت
 بیا بد و بنیده و دیده شده را بدانی که بنود و نیست و نخواهد بود و این نشن العقل و نقل
 و حقیقت و درستی اینهاست و بگویند اینک من تو و سائر مستو

اصلا از عدم بوجود نیاید و ایم و بوی از بهستی بشیام مانرسیده ثبات و استواری ابعبار
 است و ناپید شدن خویش من تو جفاظر با نکه این را بگیرم و آنرا بگذارم شمره ابعبار است
 سبشت میفرماید که ای رانچا برستی و لیلای هر دو چنین نیکو گیر را شنیده است بابدن بی
 و دل بخویش بر اقبه نشسته اند از آن سستی بدن شمالی و لیلای بدن دوی را گذارسته و
 پریده در اگاش نشند در انچا هوای دیدند صا و میدان لغایت سبخت که با دوسر و خوشه
 در انچا می وزید و جماعه سد بان را ملاقات کرد یعنی عارفان و کلطان را و گنگا که در اگاش
 است دیدند که با داور از بر و طرف گاه میشت و در طرف نار و غیره میشت که خوانندگان
 و دیو و گند خوانندگی میکردند و ویجا پار قاض خواننده رقص کنان می گشتند و ابر که
 چوبت بارش بود ^{یعنی عالم ملکوت} رقیاست مفرست در انچا مثل ابر تصویر از باریدن حرکت کردن
 و آواز بر شستن اثری نداشت و گنگا آب جرجین تاریکی دیدند و لک لک جرجین او
 نمائنده از زندگی که آتشبار و رفته اند با آفتابها مخلوع کرده و بهر چه بود در آن اگاه
 بنظر که از جهات پهل بوده آن میوه هست که گرسنه ها زنده بسیار از درون آن آب
 یعنی گوشت را باشد بعد از آن لیلای و سستی بر گشته بر زمین آمدند و خانه لیلای بر زمین را
 دیدند که از ماتم بریم خورده بود مثل رخساری که صاعقه بران افتاده باشد چون لیلای با داور
 و ارشاد سستی است سنگلپ بهم رسانیده بود دست سنگلپ عبارت از سستی
 کامل است که هر چه خواهد بکند و بهر طور که خواهد بشود و بهر جا که خواهد برود و خوش است که مردم
 با رانچا بنشیند و این را زده همه را بچانه نبرد و زن را دیدند و خانه از نور آفتاب روشن شد و بیکران

سببش برین آتش را که از کرم کرد و آداب و تواضع بجا آورد و گاه بر قدم آتش را نشاند و گفت
ای بی باور اینجا نه از تو هم برین هر دوزنی بودند بسیار بزرگ و بسیار که آتشند و بیدارند
همانوقت میگردند و مانند بار اعلیام میدادند و مهر را میگردند و درین نزدیکی دو سپهر بیدارند
خانه و بسیار خانه را گشته بعالی دیگر حالت نمودند و بار از مردن ایشان چنان درو
غم پیش آمد که هر سه بیک در بزم را ویرانه و خاک افتاده و آسمان بلباس ماتم زرد گاشته و
آفتاب گویا آتش قیامت آمده است برت ملک آدینی مانوی توجه کینند که با این غم
داند و برانیم که در بزم را بزرگان بی غم نیست بسیار کمال مهربانی دست بر سر میگردانند
او را و تمام اینها نه را از عالم ماتم بر آورده بعد از آن هر دوزن از نظر آن مردم غایت
سیر می گفت ای بسیار چه دیدی بود و یک دو هم در خیال بودن عالم که بتو گفته بودیم نیز
معانه نمود و کمال قدرت خدا غرور جل را مشاهده کردی بحال چه میخواهی بسیار گفت
و قتی که من در دست پادشاه پدم که روح او بدن لطیف را کسیت ساخته را یکی میگرد و فرم
در اینجا بیکس می اندازد و در در خانه بسیار مردم خانه همه را دیدند این تفاوت چرا باشد
و می گفت که در آنوقت تراست شکایت خود بحال که صاحب مقام شد و جایست
که بر چه خواهی و در خیال آری در محله همچنان میشود چون در اینجا هستی که مردم خانه
ترا به بنید دیدند بحال اگر از دوزن بسیار که در خواهی که ترا به بنیدند و خواهند دید و آن
نورانی خواهی بود بسیار گفت که من بیکت صحبت شامفت تو گویی که در اینجا هم من در مقام
میشودند منزل خود مطلع شدم یعنی ششصد بار روح من بر بدن که مختلفه خلق گرفته و در

این صفات انسان و ملائحه حیوانات و نباتات و جمادات عبور نمود و دست ابرازان
 شمرستی و لیلا از او رفتن انگارش دیگر کردند و در خانه که بدن را در میان گلهای
 نگار داشته بودند رفتند و دیدند که روح را چه در آتش خانه خود بیدنی تعلق شده راه
 میکند و پیرونه نام دارد و در آیه دیگر جنگ آمده و افواج هر دو طرف مثل و در یک
 بزرگ هر دو طرف مقابل یکدیگر شده اند و از تیر و شمشیر و نیزه که بر یکدیگر میخورند و هر یک از
 برق میخورند از آواز بلند توپها و دوتایا از آسمانی تا آسمانی میگیرند و از گران پیک
 پیلان از زمین آب میجویند و جسد نامی بی سر جای شمل و س در یک کبریات
 تقاضی میگردند و مشهور است که چون ده هزار کس در یک محله کشته میشوند یک جسد به
 راست می آید پس درین جنگ قیاس باید کرد که چقدر آدم قتل رسیده باشد تمام
 روز افواج طرفین چون امواج بی هم در آمده با یکدیگر جنگ عظیم نمودند تا آخر روز و کلا
 طرفین آمده و در شب پیش آورده و محله جنگ را موقوف بر فردا گذاشتند و راجه پیرونه
 شب با وزیر او امر اکسایب را صحبت داشته گفت که دشمن بغایت کج و بدلت است
 بر سر آمدن تدبیری کنید که طریق سلامت بدست آید و روکجات دیده شود و باو
 اندیشه مند و پیرا نظر آب خواب ریت درین اثنا سرستی و لیلا در خوابگاه راجه درآمدند
 راجه از آمدن ایشان بیدار شد چنانکه مرده از آبجیات زنده میشود و ناگاه دید که دوزن
 بر دو تخت نشسته اند و راجه تعجب شد که اینها کیستند و از که امر راه آمده اند و درین محل
 بر سر آمدن تدبیری کنید که طریق سلامت بدست آید و روکجات دیده شود و باو

آن حسن لطافت بقصد تعظیم ایشان از خوابگاه برخاسته پیشان که از پشت سنبله ناکه خیز
 و گلهای بدست گرفته پیش ایشان برخاک نشست مدح ایشان کرده گلهای برپایشان شاکر
 شدی بخاطر آورد که وزیر حقیقت خلعت راجه شرح دید تا ایستادند که من این چنین راجه ام سر
 راجه گفت که وزیر خود را حاضر سازید وزیر حکم راجه حاضر شد و بی بار دیده تو وضع می آورد
 سستی از وزیر پرسید که راجه شما سپهر گیت و چو بر سپهر سیده و کی بوجو آمده و چند گاه است
 که راجگی میکنید وزیر جواب داد که از نسل راجه اچو اک راجه بود و کندریه نام که از ساسانی
 ایرانیه او را زمین مسر بر بود و شیش راجه درش غبار رفته و فساد و فوگ انده و از نسل او راجه
 بود صاحب کمال حجت خصال شمل نه نام پدر راجه و مادریش بهتر نام داشت و این پدر
 و مادری که سرشت به فرزند داشتند و بجهت تحصیل این آرزو اکثر اوقات بزیارت سیر
 سرتان میرفتند و گشتی که آخر میکردند تا بمرکت کارهای آنها راجه ابو جود آمد و چون
 شد شمل تپید راجه راج و سلطنت را با او گذاشته خود بجهت عبادت به بیان سرتان از آن وقت این راجه
 نیک نام راج و سلطنت میکنند و در آن زمان بتمام دو و چو راجه ساندند از آن سستی دست بر راجه
 گذاشت و گفت که توتیز لایق بنای خود را یاد کن راجه از عنایت سستی بهتر تکیا داد کرد
 و گفت عجب حال غریب شده میکنم که از مردن من یک روز گذشته و بهیچا و بهیچا است که
 راجگی میکنم و در بندهت هر چه کرده ام از دشمن گشتی و ملک گیر و مضبوط و لایق محض
 رعیت و عروسی فرزندان و امداد و خوشیای همه بخاطر دارم سستی گفت ای همه راجه و قشک
 اجل شمار رسید و در بان زبان همان کان این عالم را دیدید و بهیچا د سال گذشتن چنانکه

کسی در خواب یک ساعت می بیند که صد سال گذرانیده و در نیت چنین چنان شده
و در حقیقت نشانه پیدا شده آید و نه مرده آید اگر چه شما بترسید و گویان و سر را تمک
یعنی دانای مخلص و کثرت آتی نرسیده آید لیکن باز یک جنبشی که در جان شما پیدا
این همه عالم و نظر شما یان گشت پس شما خود را در خود می بینید یعنی عالمی را که از جنبش جان
شما بررسیده و برچا صورت شماست در آنکه خیال خود می بینید و بینید و دیده شده
یکی است مردم نادان در عالم سید که گوی و دریا و شهر و دیه و آب و فیل را موجود میدانند
و از بخت انواع آزار و محنت می یابند چنانچه طفل سایه خود را در پیوسته می ترسد و از
غایت ترس نزدیک بحال مردن میرسد چنانچه آسمان سحاب را دیده و زمین خشک
را آب می بیند و بآن سمت دیده و خود را در تعب اندازند کسیکه نظر حقیقت بین
دارد میداند که این همه عالم خواب کلان است و اهل عالم احوال خود را در قسم می بندند از بیداری
و خواب آنچه در بیداری می بینند آنرا موجود میدانند و هر چه در خواب ببینند آنرا نسوخته
قرار میدهند و در نظر حقیقان حال خواب و بیداری هر دو بے تفاوت و اختلاف
از یک قسم است و هر دو خواب محض است و اینکه در عالم بیداری قرار و ثبات اشیاء بنظر
درمی آید اعتبار ندارد از جهت آنکه هر چه در خواب ببینند در آنوقت اصلاً تصور نمیکند
که آنچه می بینیم و می خیال است بلکه دیده خود را موجود میدانند و بعد از بیداری روشن
معلوم میکنند که آن حال و هم و خیالی بوده است همچنین ازین خواب کلان هم گفته
خواب شده یعنی مرتبه کمال معرفت خواب رسیده خواهد بود است که این پیش ازین بیدار

مقام مسئولین و مدیران
وزارت فرهنگ و معارف
کتابخانه ملی

عشق و غم و شادی و جدایی
سده گریبان فطرت

همه هم در خیال بود و همین است معنی خبر مشهور که مردم همه در خواب اند و قتی که در خواب
 بیدار خواهند شد و مردون اخبارت از حیون مکت است و عارف هم دوست است که بر سر
 زمین می رود اگر گویند که می شنیده این خوابها کیست خود حاکم و در ویا و هم نفس است
 گویم که اگر این دین مفت دل است چنانکه نهیب میدانیان است اشکالی لازم نیست
 که مردمی بگویند و اگر گفت روح است چنانچه نهیب میانیکان است پس چنانکه
 و انبیرش دل خود را بدو روح درین دیدن استقلالی ندارد و هرگاه در آینه دیدن او را
 است یقین است که خبر غلط و خطا نخواهد بود و خود من غلط کردن روح و سایر انسان
 که هم بشینان غالب است و اکثر چیزها یکدیگر را را می کنند و هم است اصل محل اعتماد و تکیه
 نیست لهذا عارفان و خاکنان میفرمایند که اهل این عالم بیدار را شک و شبهه مثل عالم
 خواب خیال و وهم میدانیم بلکه این عالم پیش همیشه عالم خواب است فرقی که در میان اینها کرده
 جز درازی و کوتاهی نیست و نیز فرموده اند که تو هم و خیالی و هر چه بینی خیال است که
 نقش بسط در خیالی بسط فرمود که مرستی گفت ای راهبر مرد که در بیدار با آن خواب
 و خطا دار پیش مردم خواب و هم صفت بداند و در حقیقت نیست الا حق را و سپردن
 احوال شما از وزیر حجت آن بود که لیل حقیقت حال طلوع بیاید الحال شما را خبر باد
 ما میرویم راهبر مد رفته گفت که ای دی با اگر گدالی پیش من آید به نفع من فکر ده من که
 بیدار شمار سید به باشم امید دارم که فیضی از شما بمن برسد بنحوی که این بدن را از گدایی
 بدن اول یعنی بدن راهبر هم میامم اگر این آرزو ممکن باشد بفرمایند که که بفرمایند

سرستی گفت که تو در همین خجاک گشته خواهی شد و بدن سابق خواهی یافت و باز راجه بگریز
 از سابق شکی و بهین سخن بودند که فریاد برخواست کفر و غنیم آمد شهر را آتش زد و دغا
 میسوزند و دوشل کوه بلند شده داهل شهر مضطرب شده اند راجه دوزخ میسرستی و لیلا از
 مجلس برخاستند و غلبه فوج دشمن دیدند چنانچه بیعت دربار و قیامت یکی شده عالم را
 هلاک میکنند و رانی که نام او هم لیلا بود با داهان با اضطراب تمام از محل برآمده گفت که
 مردم غنیم در محل درآمده و محافظان را گشتند و بعضی را از اهل محل پست آور و دند راجه
 از سرستی رخصت طلبیده بیرون رفت لیلا چون رانی را بصورت خود دید و همنام خود
 یافت از سرستی پرسید که منکه لیلا بودم همراه شما ام این کیست که بعینه صورت و نام من
 سرستی گفت و فتنه راجه پدم شوهر تو مرد و سنگاری که دشت یعنی آرزو به یقیناتی که
 در خیال آن مرده بود همه بطور آمده و تو از آنجمله بود پس باید بر تو تو هم ظاهر شده
 لیلا از آنجا که خواب در وید کرد و هم در خیال است و بیدار وقت مردن مردن وقت
 جنم و جنم وقت موت آینده هر چه در عالم می نماید نه هست میتوان گفت نیست گاه
 باشد که یکبار دیده را باز بیند و خود بعینه و خواو باندک تغییر و دگای ناویده را بیند
 از خجبت این لیلا بشنید کرد و تو و صورت و نام و بدن تو از سایه سنگلک شوهر تو
 بهر سیده و این راجه پدر و نه همین زمان گشته خواهد شد و راجه پدم خواهد گشت که بدن
 او را در میان گلها گذاشته در میان خانه که بدن او گداخته بودی خواهد بود لیلا
 پدر و نه این سخن را شنیده گفت که من تیرستش سرستی کرده بودم شما را بجان خود

سرستی می بینم اگر در واقع شما سرستی ای عجیب و بیچارگی مرا دیده و می کنید که چون راجه ما
بعد از کشته شدن باز راجه شود من بهین تن زن او بشم سرستی گفت که تو بهین بدن
زن او خواهی بود لیلیا گپانی لیسرستی گفت که وقتی که من خواسته بودم که بجایه بشت
بهین رویم گفتند که بدن خود را بگذاشته با نجا میتوانی رفت و این لیلیا گفت که بهین
بدن باراجه خواهی بود ستر یعنی چه با سرستی گفت که من هیچ چیز هیچ کس نمیدانم
مطلب ما و آرزو ما هر شکلی غم دل می دهد تو سه کلب کرده بودی که مهربان گمان میکرد
رسیده و نخواسته بود که بهین بدن باراجه مشورت شو و این لیلیا از من درخواست کرد که
بهین بدن باراجه بشم بناچار هر چه خواست دادم هر چه کسی از من بخواهد همان می یابد
الفصل راجه پدرو به سوار شده چنان مبعور گرداند که گویا کوه مندر در میان دریا در آمده
آنها زیر و زبر کرده و از هجوم لشکر با گرد و غبار بسیار برخواست که زرمگاه تاریک شد
و از کشتن آدم و جانور آنقدر خون روان شد که آن گرد و غبار نشست و از روی
سلاحها تاریکی دور گردید و لیلیا سرستی گفتند که راجه ما با وجود دو و سه هزار شما چرا
زبون شد و غنیمت و اقبال بنیم سرستی جواب داد که غنیمت راجه شما نیز من اینجا آورده
که بر راجه پدرو نه غالب شوم و راجه شما آرزو کرده بود که مرا معرفت حاصل شود و در
آنچه که خواستند دادم ایشان در گفتگو بودند که آفتاب طلوع شد گویا بر آفتاب می جنگ
آمده و عالم را از ریاسی بر آورد و از افواج طرفین آفتاب جاندار کشته شد که بخدا
در نیاید و راجه پدرو نه بدست خود شیر اندازی میکرد گویا آفتاب شمع خود را میسوزاند

دلاوران لشکر غنیمت زور آورده فوج را شکافته بر سر راجه پدرو به هجوم کرده او را کشتند
 و فقره عظیم در لشکر او افتاد و نظام شهر برهم خورده ایلیکا پدرو نه از سرستی خصلت پدید
 و گفت راجه را این حال پیش آمد من هم در پی او میروم و چون از عنایت سرستی
 معرفت و قدرت بهر ساینده بود و قصد دیدن معصیت با اسلحه در یک لحظه از جمیع
 کوهها و منتهای این سرزمین کرده با دلاسمانها و افتاب ماهتاب کوکب بر نهاد و دیتا با گذر
 و سطح محیط بر نهاد و از شکافه بالا رفت و از پشت دایره که بالا بر نهاد است هم گذشت
 دایره اول که بر نهاد زانو گرفته است دوم آتش سوم باد چهارم آکاش پنجم سنگ
 ششم مهبت هفتم برکت آهنگار نفس کس است و مهبت عقل کل بر کرت اعتدال
 بر سه گن ستو گن در جو گن و تو گن و سافنی که گزور در یک کرد و یک نتواند رفت
 ایلا در یک لحظه رفت و یک عبارت از یک روز بر نهاد است و گزور غنیمت نهایت
 قوی به کل و بر تیره سنانی که خواهد در یک چشم زدن قطع میکند و او مرکبش است یک روز
 بر چهار چار گنج است که چهار ارسپا و دود و کرد و رسال میشود و در ب صد کرد و سست و
 کرد و صد یک را گویند و یک صد هزار سال است ایلا در اینجا یک لک بر نهاد و دیده به سیم
 پیشین مر حبت نمود و در خانه که راجه پدرو مرد و در گلهای گذشته بودند رفت و راجه
 مرده را دیده گفت که این شوهر من است من از عنایت سرستی پیشتر از زندگی او
 با نیجا آمده ام و خود در دست گرفته از نقش راجه گس میران چون روح راجه پدرو نه
 روانه آکاش شد سرستی را ایلیکا گیتی بر دوبراد او بودند سرستی روح او را از
 میل

این طوطی آن طرف ضبط کرد که به بدن خود وصل شود و غلط کرده جا دیگر نزد لیلیا
گیانی برستی گفت که من بدن چنین خود را گدازشته بودم نمی بایم برستی گفت و تشنگی
تو بدن خود را گدازشتی متعلقان دانستند که بدن تو بی روح شد او را با صندل و عود
و عطریات سوختند و اگر احیاناً ترا به بدن سابق میدهند از تو تعجب میکنند که لیلیا عالم
دیگر رفته بود باز باین عالم آمد این ستر سرخید که در پرده با بهتر است بعد از آن لیلیا
گیانی و برستی اراده کردند که خود را به لیلیا بدرونه نمایند بجز در این اراده لیلیا این
را دید برستی گفت الحال شوهر شما را زنده میکنیم روح را چه را که در قید خود شستید مرداد
چنانچه گل بوی خود را روح او از راه بینی بدن در آمد و بدن را تازگی نو بخشید و عطر
خشک شد به بجاالت اصلی خود کرد و راجه چشم و اگر دو گفت چه خبر است هر دو لیلیا گفتند که
اخیر است چه میفرمایید گفت شما برشته کیستید لیلیا گیانی گفت که من خود لیلیا ^{شمار} قدیم
قدیم شما ام و این زن دیگر که مثل من است هم لیلیا نام دارد من بر آخذت شما چه کرده
زن سوم برستی است مادر مهربان هر سه کول راجه نمایی بر شنیده در پا برستی ادا
مست می سر او را بدست خود برداشت و دعا کرد که همه بدگاه شما و در باد و هوای پاره
خوشی و شادمانی شما باد در خلایق در سایه شما آرام باشند این گفت و از نفر غائب شد
را از زنده شدن راجه تقاره و ساز مانو افتاد و شادیدیا کردند و در پر و وکیل بجا خود
به از افتاد در راجه شتا و هزار سال با چون مکت را بجا کرده راجه هر دو لیلیا بدید مکت
انستد بسته فرمود که ای رانچند حکایت لیلیا را بگویم آنرا خوب نمیده علتی که از بد

اکثر موهوم و تعلق خاطر محسوسات بهم میرسد از خود دور گویی و کسافت تعینات
 اندامیه بینی ای را بچند عالم را بهیگی بگذار و حق را بهیگی بگیر چون خود حق جلال
 و هیبت خفیم دارد اکثر مردم از نامزدی رود بر او نمی توانستند شد تو هم از ترس
 و و هم خود اصلا از دور گویی و بهیگی خود را در بگیر سر که او را میگیرد با و لطف و مروت
 میکند و باندک حرکت آنات مقدس که نشان از ان محبت و ذلت روح حق تو و سایر
 ارواح جبری بهم رسیدند چنانچه حرکت دریا و چراغ بے محافظت با پس روح جبری
 عبارت از همان حرکت است و چون این حرکت بمقتضا حکمت با لطف و توفیق گرفتار
 نام یافت و چون آهنگار متوجه شکست که این کار با من میکنم چت و از چت مایا دول
 بهم رسید با نیطریق دل از بریده بلیور آمد و دل بچار سربست ایستاد عقل کل است و
 طور کلانی است که هیچ چیز در مرتبه سکون با و نمیرسد و با هر کننده اشیا اوست و پی
 که از حرکت دریا چیتن سربست بهم میرسد مثل امواج دریا نهایت ندارد و باید اود
 عالم می نماید و عالم خواب کلا نیست که او با هم و خیالات آنرا موجود و متفرقی پیدا کند
 تنه درخت شاخ بریده که از دور آدمی نماید و متا شخص شدن که این دیده شده آدم
 نیست بلکه تنه درخت است گمان آدمیت در و بحال خود است چنانچه در حد آتما
 و حیواتا فرق نیست الا باعتبار تمیز میان ل عالم فرق نتوان کرد الا با توهم
 در حقیقت هر حق است و اعتبارات اعتباری ندارد و بسبب غرور را میگوید که
 قدیم دیگر بیاد آمده است و در جانب شما در میان کوه بر کوه پستی

یعنی شیطان که گویی نام لغایت سیاه گویا صورت از دور آ کرده اند و چشم او چون بر
 سید خشیق قد در انداخت که باهاش تن تن درخت خرمابود و رنگ خن با مثل نیک
 فیروزه می نمود از لیکه گر سنگی میکشید بمرتبه لاغر شده بود که رگهاش بر استخوان ها
 پیچیده گویا استخوان شکسته اند و قوی آن شیطان از فایت گر سنگی بقصر کرد که
 اگر آدمیان تمام جنبو دیپ را بخورم شاید شکم من سیر شود باین نیت در کوئی که
 گنبد میچکد ام از جن و انس و دیوتا نبود رفته بریانت شاقه مشغول شد تا بهشت
 بنظر لیک پاک استاده ب حرکت فتاب ماه نگاه میکرد بعد از گذشتن این بدت
 بر پاهای پیر بان شده نزد او آمد و این معنی از او ارم ریاضت است که اگر کینه هم ریاضت میکند
 نتیجه می یابد بر پاهای او گفت که ازین ریاضت مشقت چه میخواهی هر چه مراد تو باشد
 از من بطلب کر گئی گفت که من اگر چه آهن نیستم اما میخواهم که مثل سنجی یعنی سوزن
 باریک تن شده در رنگ دلی مردم در آیم و همه را بخورم برها گفت سنجی مشو سنجی
 شو سنجی نام پیار باسی بهات است بعد از آن برها گفت که اعتبار در مردم نیک
 خواهی کرد یعنی نیکان را از از انخواهی رسانید هر گاه برها رفت کر گئی خوشدل گشته
 در عتاقست خود را یک جب کرد بعد از آن مثل گشت باریک شد پس بمقدار خلک شد
 و باز مثل سوزن گشت و مردم را از راه بینی در بدن در آند و بلاک میکرد پس از بدتی
 از خورد بدن آزرده شده گفت که من باینقدر صامت چه مقدار خواهم خورد از سعی خورد
 بدن پشیمان شده باز بزیادت مشقت پردخت و دل خود را از حکایت کردن بهر طرف

باز داشتند بی غرض با منی تفصالی را فراموش کرده طبقه تقریبی بعبادت
 مشغول شدند و هر سال گیر ریاضت و مجاهدت و تقدیم رسانید باز بر ما بر سر قتل
 آمد گفت که ای دختر بدین معنی که در آنگاه را بحال ترا بخوردن و آشامیدن
 و آرزوی نخواستن بود اگر چیزی میخوردی بجز مرغ و گوشت و اگر میخوردی
 یافتی لیکن بخت می یافت بدین که بنا بر عادت نیت احتیاج است اگر چیزی می باید
 خورد و ملک کوئند و آنکه از مردم غافل و بدکار و دون محبت پیر است برود قوت خود
 از گوشت و خون آن بدکاران بکن و از عارفان و انایان در خدا پرستان کناره
 بگیرد بحال این بسیار باسی بهات و در کوئند و آنه شائع است هر که بان گرفتار شد بجان بست
 الفقه گر گشتی از استماع سخن بیهالایت خوشوقت و طمیع خاطر گردید و عین معرفت
 خالص شد و در همان کوه بشرف تقرب الی مشرف گشت و آرامش با نیت بعد از دست
 گشت شد و بوجی که بر ما مقرر کرده بود ملک کوئند و آنه رفت و در آنجا بود از آن
 قوم برگردانید خود میکرد و اتفاقاً شبی راجه آن ملک با وزیر خود از شهر سیرین
 و قصد آن داشتند که دیوان و خیال مردم آزار را بکشند و آنهارا از آن سرزمین
 آواره سازند گر گشتی راجه و وزیر را دید گفت که خوراک من بپا خود پیش تن آمده
 اما بر ما مقرر کرده است که از مردم بی معرفت و شریر و بدکار قوت خود بپا و آنهارا از
 قید بهنجار گشت لایق خلاص کن و کسی که گرسنه باشد قوت خود را بی مانع بپا بدو
 خورد حق است لیکن احتمال دارد که اینها عارف اند یا بدکار اگر من ناو نیت اینها

ضائع کنم بخلاف حکم بر ما عمل کرده باشم و عاقبت ندانم که بشتم می باید که اول اینها را
 بیازمایم و طبع مرا بهم خوش نمی آید که عاقل و دانا را ضائع سازم کسی که او را معرفت و
 نیکبختی و عمر دراز و جمیع مرادات دینی و دنیوی می باید عارف و کامل را از دستگار
 کند و هر چه میخواسته باشند اگر از دست او آید مهیا نموده آنها را خوشوقت سازد
 و من اگر از گرسنگی پلاک شوم عارف و دانا را نمی توانم خورد و مرا حتی که از صحبت عارف
 و دانا حاصل میشود از جان غریزه محال نشود و بلکه صحبت دانا دار و در و موت است
 هرگاه من را چیزی ام میخواهم که دانا را ضائع سازم از من دون تر و دکنیه ترک خواهم
 که قد و اما نخواهد داشت و ایشان را زیور گوی خود نخواهد کرد گویان ماه رو
 زمین اندول سینه خلایق را روشن میازند و از حرارت مهر غم و الم پاک میازند
 و زیستن عبارت از صحبت و اختلاط دانا یا نیست مرون دور و انکار از ایشان
 از نجیب بنیاط من رسیده که اول اینها که در شب تاریک بدیدها آمده اند از معرفت
 و گویان سپهر و درین معنی امتحان کنم باین قصد در جنگل آمده و فریاد نوح بر آورد
 بعد از آن سخن در آمد و سخن اول بعد از غریب چنان بود که بعد از غرش ابر برق
 و صاعقه بفتید و سخن این بود که ای جماعه که دین بیایان آمده اید عاقلید یا بی عقل
 باین عقل چرا آمده خوراک من شده یا بخا آمده اید راجه گفت که او صورت خود را
 که بعد ازین در آرزو باین آرزو بپند که سخن میگوید و ما را می ترسانی از شور و شرم
 فریاد زنی بر سیاه که می ترسد که گم می آید فریادی کرد و منیبت از سابق چنانکه

معاقتہ برکوه سنگ خار اسبقیتہ و خود را با ایشان نمود کہ اورا دیدہ تیر سہند بعد از آن
 وزیر گفت کہ ای راجہ جسی پراستقدر فریاد مہکتی دونان را قاعدہ ہینیشا کہ باند
 باغی فریاد بسیار میکنند پیش ما مثل تعہد ارشہ و گس آری بہرودہ کردہ بر باد رفتہ اند
 مثل برگ کاہی کہ در باد تند سے پرد اگر مطلبہ دار از اطلب کہ ہر کہ از ما چیز می
 اورا محروم نسگند ارم کر گئی در دل خود گفت کہ این شیر مردان عجب عقل و شعور
 دارند سخن و رو و چشم اینہا خبر میدہد کہ اینہا کمینہ و ناوان نیستند سخن و رو
 و چشم ہر تہ دروازہ باطن اند کہ صحبت داران را بر حقیقت ہمہ گیر مطلع می سازند
 چنانچہ من حقیقت اینہا مطلع شدہ ام اینہا نیز بر حقیقت من اطلاع یافتہ باشند
 پس چہ مکان دارد کہ اینہا بخورہ کہ اینہا ایناشی اند یعنی بہستی حق باقی اند
 اینہا را نیست نمی انم کرد می باید از ایشان چیز سے پس ہم کہ ہر کہ دانا را بیاید
 و چیزی نہ پرسد احمق است و نادان اول پرسید کہ شما کیستید وزیر گفت کہ این
 راجہ گہرات ولس است و من وزیر او مشبہ بہت گشتن راجہ سان مردم آزار بریدہ
 کر گئی از روسے خوش طبعی گفت کہ بہ وزیر می کہ راجہ را وزیر شہ تار کہ بہ ہر
 قسم بیاناتی کہ از شما غین پراست آوردہ وزیر ہان خوب است کہ راجہ را راجہ
 و راجہ بتا تعلیم کند یعنی علم عدالت و تدبیر مملکت بیاموزد تا وزیر و بر سلطنت
 او قوے کرد و مملکت افزاید شود و ہر وزیری کہ راجہ بدیداند و راجہ را تعلیم
 نسگند نہ آن راجہ راجہ است نہ آن وزیر وزیر اگر شما آن راجہ بدیدار امید اندید مسلا

باشید و اگر نمیدانید همین ساعت خوراک من خواهد پدید شد شما خور و سال آباد
 سخن مرا فهمیده جواب من داده از دامن خلاص شوید مطلبی که گفتم این بود که
 ایشان یعنی دانائی و نادانی و بهر مندی و بی مندی را فهمید. و از هر دو فهمید که جواب
 بپشت می فرماید اگر آنچه که گفتم و وزیر گفتگی که با هم کردیم تفصیل باتو
 میگفتم آنرا بشنو که گفتم از راجه و وزیر پرسید که کدام خیر لطیف است که هزاران برهان
 در دماغی میشود مثل جواب با سبب نهایت که در دریای فانی و معدوم می گردند و کدام
 چیز است که آتش است و آتش نیست و کدام است آنکه چیزی است و چیزی نیست
 و کدام خیر است که حرکت میکند و نمیکند و کدام خیر است که سکونت دارد و ندارد
 و کدام گیان است که مثل سنگ است و کیست که در هوا تصویر میتوان کرد و وزیر
 که تمام کائنات درو گنجیده که است چنانچه درخت و درخت نم می گنجید و کدام خیر است
 که هیچ چیز از وجود نیست مثل امواج که از دریای نیست و کدام خیر است که دوم است
 و دوم نیست اگر این سوالها را جواب گفتند بهتر و الا بهریم آتش که سنگی من
 خواهد پدید شد و وزیر گفت این یعنی عالی را که عبارتهای مختلف و بیان طبع تعبیر شود
 بر همه آتماست اول گفتی که کدام لطیف است که هزاران برهان در دماغی میشود
 آن خیر لطیف حق است که از کمال لطافت او بیدار بیان صفاتش
 نمیتواند کرد و حواس ظاهری و باطنی گرد بارگاه کبریا می آویخته گرد و عقل
 و در بین باد را که کینه جلالتش نمیرسد و کینه نگ برساند از یک پر تو حمت و

جمال او به عالم خورشید آید و مقتضای قدرت و اراده از نی باز در دریا عظمت
 و جلال او چون جابجائی میگردد دیگر گفتی که کیست که اکاش است و اکاش نیست
 بر همه آتما اکاش است یا بمعنی که محیط است یا شیا با حاطه ذاتی و هیچ چیز از او بیرون نیست
 و اکاش نیست از بمعنی که اکاش علم و ادراک ندارد و حق تعالی علیم بالذات است و
 دانای غیب شهادت دیگر گفتی که چیست آنکه چیزی هست و چیزی نیست اینهم
 بر همه آتماست که هستی بحت است و هیچ چیز نیست یعنی قابل اشاره حتی نیست دیگر
 گفتی که چیست آنکه میرود و نمیرود و هر که راه میرود بنزل میرسد و چون حق در بنزل
 موجود است پس گویا همه راه ها طے کرده بنزل رسیده است هر که از جا میرود از آنجا
 جدا میشود چون حق از هیچ جا جدا نمیشود و ظاهر شد که نمیرود دیگر گفتی که آن چیست
 که سکونت دارد و ندارد چون حق همه جا گویا در همه مکان ساکن است و چون در
 مکان نمی گنجد هیچ جا سکونت ندارد دیگر گفتی چیست آنکه گویا است و صفت سنگ
 دارد و علم اولین و آخرین و ادراک کلیات و جزویات صفت حق است و سنگ
 اشاره بانست که هیچ دروازه نمیکند چون در کائنات خوشی و ناخوشی اثر میکند
 و حق غرور جل از هیچ چیز متاثر نمی شود پس صفت سنگ دارد دیگر گفتی کیست که در هوا
 تصویر میکند این بر همه آتماست که در چرخ اکاش تمام کائنات را نقش می نماید
 دیگر گفتی که چیست آنکه هیچ چیز از وجود این بر همه آتماست که کائنات سایه است و از نور جدا
 دیگر گفتی که این چیست که دوست و دوم نیست بر همه حقیقت دوم نیست و تعیین دوم است در کلام

واقع شده است که حق تعالی دوم بر یکی است و سوم هر دو دم و چهارم هر سوم و پنجم
 هر چهارم و ششم بر پنج علی بن اقیاس که کئی کلمات دلدیر وزیر را شنید گفت که
 ای راجه وزیر شما بسیار داناست و عقلش نبات پاک و لطیف است راجه گفت که
 تو آن بر همه آثار را میگوئی که طالبان معرفت او را ندانستن که ذات او در آن
 است و یافتن او که دشمن همه چیز است و ظهور او آفرینش اشیاست و ظهور او
 قیامت کبری و منتها بیان خالق او هدایت و لیکن بیان بیدیه هم گفته حقیقت او
 نیرسد و میان هر دو طرف که تصور کنید اوست و هر دو طرف اوست و تمام کائنات
 از متحرک و ساکن باری اوست ذات یگانه او از کثرت تجلیات شکستنی شود
 و دریا کلیت او از پی هم آمدن امواج متجری نمیکرد و در چنانچه عارف حدیث کامل
 شاه بلند پایه حضرت مخدوم میفرماید بیست و احدی شکسته نشود از اعدا و بد دریا
 متجری نشود از امواج و اگر کئی سخن راجه را شنید و بیشتر خوشوقت شد و با ^{من}
 او آرام یافت چنانچه طایوس از ماران و کبودی از ماهیها آرام می یابد
 کبودی که است که در شب با ماهیها شکفته گفت ای راجه عقل شما کامل است و صحبت
 شما هرگز استرس و سعاد اوست و غم و اندوه از او می رود چنانکه بر کس که چراغی
 در دست دارد او را غم تاریکی نباشد و چون شما بر تپه کمال معرفت رسیده اید
 شایسته آن دارید که خدمت شما بجا آورده شود اگر مطلبی کارساز باشد
 اشاره کنید تا تقدیم رسانم راجه گفت که مطلب من اینست که بعد ازین هیچ جایدار

بی گناه را از زندی گفت قبول کردم هیچکس را آزار ندادم راجه گفت پس چه خوا
 خرد و تن تو بے غذا چگونه خواهد ماند گفت چون من بعد از مدتی بیدار شدم
 بیدار میشوم ششها ضعیف بهم میساخت و دندان آزار بمن نمیداد اگر چنانچه خورم با
 ندرد لیکن اکنون قرار میدهم که بطریق مشغول شوم که بدن من بے غذا
 قیام داشته باشد و تا وقت موت اصلاً اگر سبکانه بنیم راجه گفت اگر خوردنی
 باسانی دست دهنده خورده باشی درین اثنا اگر کنی خواست که رخصت شود و راجه
 باو گفت الحال میان ما تو دوستی و معرفت بهم رسیده و طریق نزدیکان است
 که حق دوستی و صحبت نگاه دارند میخواهم که صورت کریمه شیا طین را بکده آرس
 و بصورت زن جمیله شاه چندگاه در خانه من بماند که گشتی گفت و قنیکه من بخانه
 شما بیایم چه ضیافت خواهند نمود کرد طعام شما خود بکار من نمی آید راجه گفت که در دوا
 و گنبدگاران واجب بقتل در حکومت مال بسیار جمع میشوند بنده را بتو میدهم که بخواهی
 اما من باید که آنها را بکوه کیلاس برده بکار ببر چون کرکشی بخانه راجه آمد و بزرگ
 کس کشتنی را جمع کرده بکرکشی داد کرکشی بوقت شب بصورت اصلی خود برآمده
 و همه را بکوه کیلاس برد و بشت میفرماید که ای راجه الحال بهم کرکشی در ملک
 کشته دانه می آید و راجه آنجا مردم کشتنی را اندر او میکنند و او میخورد و از خود بچسب
 را آزار نمیکند ای راجه حکایت کرکشی و بسوچه را بتو گفتم که در ضمن آن معلوم کنی
 که بغیر از پریم آقا چه موجود نیست و نام حدودم صرف است و آنچه مشهور است بهر کس

که بانی صورت ظاهر گشته و در معنی حکایت پسران اند بر همین بشنود مثل جوهر از
 زینت گوش خود باز دبدانکه عالم همه جلوه علم الهی است و عارفان بهین جلوه
 خوشوقت اند و هیچ شغل و کار در کار نیست دولت عارفان بی آفت است و خود
 بنحو دمی آید حکایت آرا محمد وقتی بر چهار روز خود را تمام کرده و عالم را با
 ساخته خواب کرد و چون وقت صبح از خواب بیدار شده عبادت صبح بجا آورد
 باراد که افریدن عالم نظر باکاش کرده بود دید بغایت فراخ و عرصه بسیار گشاده
 اراده کرد که همه عالم را بدستور که پیش ازین آفریده بود بطور آرد و بخود این اراده
 همه عالم چنانچه بود بواسطه خیال و سنگدل برهما موجود گشت و چون برهما
 این موجودات را بهیت مجموع دید خود متعجب شده تصور این کرد که من یک ذره
 قدرت و قوت در خود نمی که مصداق اینهمه آثار عجیب توابع شد مقتضای محبت و
 وصف رجو گشت و در دریا وجود سائیه جوگته خود بنحو دیدید آمدن از آن بهر سیدم
 و آن سائیه وجود خارج نهشت معدوم صرف بود و من معدوم تراز و دول
 من معدوم تراز من سنگدل معدوم تراز و و ما در بطور کائنات بر سنگدل
 دل است پس این همه و ما متناهی است که بر یکدیگر بسته شده است چسبیت و
 چگونه است و تیر و حکمت آن چیده با و از غایت حیرت از جمله موجودات است برهما
 خود متوجه آفتاب گشت و گفت ای نیر اعظم و روشن کننده عالم و پدید آسازنده
 پنهان کرده با شیب هیچ میدانی که اینهمه دیدنی با که ما و تو می بینیم چه چیز است و این همه

و تو گیتی و کائنات چیست آفتاب بر هزار امسکار کرد و گفت آفریننده عالم شنیده
و حقیقت عالم را بهتر از شما که میدانید عجیب است که این معنی را از من می پرسید اگر از درو
مهر با شنیدن سخن من میل دارید شمه از حقیقت خود بگویم گفت در گوشه از جنس و سب
درد من کوه کیلاس سپران شما مرغ و پرنده و انار و اپاست و پله و درخت و شنب
و دجه و برگ شبنم بنا کرده بودند سران حسب نام در اینجا بر سر من اندر نام از اول
کتاب بنام مرغ بن بر بها ساکن بود و اوزنی داشت از جان محبوبت لیکن عظم
بود و فرزندی نمی زاید چنانچه در زمین مار و از درخت نمی روید و آن مرده زن
را از روی فرزند در آزار داشت و درین آرزوی بگوشه از کوه کیلاس رفته بریا
مشغول شدند خانه ایشان سایه درخت بود و خوراک بحدت بعد از درخت
سها و پو مهربان شده نزد ایشان آمد و گفت مراد خود از من بطلبید که من از
بسیار رضا مندم گفتند که ذاه پس رضا کمال بخوابم مهادی ایشان را بود و در
نهارت را در رفت بر همین وزن او ازین بشارت خوشوقت شده و بجا خود
رفتند و ده سپهر همچنان که میخواستند یافتند پس آن زمانی مرد وزن این سپران
را خرد سال گفته شده از دنیا حلت کردند پس آن با جم مشورت کردند که روز
و بسی نه داریم بهتر است که مطلبی بخاطر آورده بگویم کیلاس بریم و در اینجا
درخت کفتم نام طلب است آید همه با اتفاق آنجا رفتند و فکر کردند که کاریکه با
غرغ و وقار است در محل کردن آن سیم و تیر بر غایم می گفت اگر ترس

با ششم مشورت دومی گفت که ریاست الکیه شیراز است سومی گفت که راجگی ملکی بهتر
 از آنست چهارمی گفت که درونی بودن شیراز راجگی ملکی است پنجمین گفت اندر دوی
 بهتر از آنست ششمی گفت بر ما شدن بهتر از آنست که در دیگر دوی بر ما دیده اند بیستم
 میسرند و همه بر این معنی اتفاق کردند که خیانت سومی و تلاش تقدیم میساییم که همه بر ما
 شوییم برادر کلان گفت می باید که هر کدام از ما همین تقدیر در دل خود میسازد که
 من بر ما ام و آفریدن عالم مغضوب من است همه برین زاده بالبله نسبی که برادر کلان
 رهنمودی کرده بود بر ریاضت و مجاهده شتغال نمودند در اندک فرصت همه بر ما
 شدند در آن بر ما داده بر ما نهیم رسیدند و در هر بر ما نه یک آفتاب است
 و آفتاب یک بر ما نه منم و چون این آفتاب در بر ما نه همین بر ما بود که شقیقت
 عالم از وی پرسید معلوم شد که این بر ما یکی از پسوان اندر برین بوده است
 بشت میفرماید که ای راجعه همین دل آفریننده عالم است و حسب قدرت
 و آنچه دل ممکن همان مقبرست کار بدن خندان و غیاب و غیاب و غیاب
 بدن زن و خواهر را در بر گیرند تفاوت بقصد دل است اگر راجعه همین قدرت
 دل برین که پسوان برین بقوت دل بر ما شده ای راجعه جود آما و دل
 با بدن میکانگی تمام دارند و در میان ایشان مناسبت نیست اما در ظاهر و از
 جهت همین میکانگی است که از درد و آزار کسی دیگری آزرده نمیگردد و برین تقدیر
 می باید که از بریدن و سوختن بدن در دو آزار سبب مجبور آما و دل نیز

لیکن از کمالی اختلاط و متزلزل و آشفته شدن که در میان بدن و این باشد است
 منسوب به سائر اعضا که میگفتی آنها را نمی شناسند و افعال بدن را با آنها نسبت
 میدهند و میگویند که من میخورم و من چشم حقیقت نیست که آنکه میخورد و میبیند
 چیزی دیگر است و اگر کسی بقوت عقل و دلیل برسان و ارشاد و مرشد کامل
 و کسب ریاضت جویو آقا و دل را از بدن جدا کند و جدا داند و بمعنی را خدای تعالی
 نشان و ذهن نشین خود سازد از الم و آزار بدن اسلا آزار نمی یابد چنانچه از
 راه کردن جامه بدن مجروح نمیکرد و در از رخ شدن یکی آزار بد دیگر نیست
 و فقرات و نماز ریاضت و مجاهده که عارف موحده را حاصل میشود نیست که میگفتی
 و جدا میمان روح و بدن بشناسد تا الم آزار و آزارت پیرامون نباشد
 اگر چه نشان تاثیر نشانیان از روز اول اجز تحقیق توحید و یگانگی نیست اما گاهی
 که بمقتضای حکایت انوار و لوازم ریاضت و ریاضت حقائق عالم خود وجود حاصل گردد چنانکه
 کرامات که منظر نظر حق بین ایشان نیست اما مجرب شده الهی گاه از ایشان
 ظهور میدهد اگر مردم گرفتار و در غم باطل اند اول آنکه یکی را دو میدانند دوم آنکه
 در راه یکی می پندارند و در کار یکی ایشان برین دو عالم افتاده است و آزار و دنیا
 و آخرت ایشان از آنست که حق با کائنات و حقیقت یکی است و دو میدانند
 روح و بدن و نفس و ظهور و دو است و اینها یکی تصور میکنند حاصل نیست آنکه هر که
 دل را از بدن جدا کرد هیچ در و در را باونی رسد و برین باب حکایت اند

در ابتدا گفته میشود حکایت بستن فرموده را بخند در ملک کعبه راجه بود و چون
 نام وزنی داشت ایلینام در کمال حسن جمال مثل و منی زن ماه و در شهر راجه بود
 نوزادان در نام سکونت داشت روزی حکایت اندر راجه آسمان که بر ایلینام زن
 گوتم رکبشیر عاشق شده بود شنیده گفت که من اندر نام دارم وزن راجه هم
 ایلینام دارد و بر زن راجه عاشق می شوم و حکایت اندر راجه آسمان چنین است
 که راجه اندر بر ایلینام زن گوتم عاشق شد و ضیاء از عشق بمقرر و بمطاعت گشت
 که کار و بار را بجای گذاشت و درین فکر افتاد که ایلینام بدست آورد و او زن
 عقیقه گوتم مردم را من گوشه نشین بود و از خانه کم بر می آمد قصداً روزی
 گوتم بیرون رفته بود و اندر فرستاد و قبالو یافته بصورت گوتم شده بچانه در آمد
 و با خنداب کار بد کرد و ناگاه در محین گوتم داخل خانه شد اندر دست که الحال کار
 بختیست در سوخته خوابید بصورت گرفته شده از انجا بر آمد گوتم از صفا با طهر بیا
 که این گریه اندر بوده است که بقصد کار بد آمده بود و بدین فرین کرد و گفت آندر
 مطلب خبری که آمده بود همان هلاست و بدین تو را بهر شود و خبر این نفرین را
 سوراخ مانند فرج و بدین اندر پیدا شد اندر چون با نیال گرفتار شد از خجالت
 شرمند که بجای خود نتوانست رفت در تالاب در آمده و در میان فرسپان شد و
 چند بر ارسال در انجا بود و بجا او راجه دیگر که ریاضت و عبادت بسیار کرده
 مدتی کار را بجای را سر انجام میداد و عاقبت او هم بر زن راجه اندر عاشق شده و کار

که بفرین اگست یعنی زود جانیت سبیل گرفتار شد بعد از آن دلیقو با تبارش
 بنیونی بر حسب یعنی زود جانیت شتری اندر را پیدا کرده نزد او رفتند و گفتند
 که ترا چه واقعه پیش آمد که را بعلی را گدازشته درین تالاب پنهان شدی و راجه
 خود را شرح داد و گفت که با خیال نمیتوانم از آب برآیم و خدایا امر به شفاعت بر ما
 صیغ دیوتا یا گوتم از فرین خود باز آمده گفت که بنرا فرج کرد و بدن اندر خاشاک
 بنرا چشم منبیل شود و اندر صاحب بنرا چشم شده از آب برآید گویند اشاره که گوتم ازین
 آن بود که راجه آسمان می باید بنرا چشم دشت باز شد تا کار را بر آب پیوست گفتند
 اندر بعد از شنیدن این حکایت غائبانه بر آلتیازن راجه عاشق شده ازین
 راجه هم یعنی راشنید و بر اندر عاشق گشت و هر دو جلد کرده بومال یکدیگر
 رسیدند این خبر بر راجه رسید و در استیاسیا کرد و دیگر نشان از غایت
 محبت ازین استیاسیا بای بسیار از کار خود باز نیامده پیوسته شگفته و خوشحال بود
 و اثر در دام ظالم بر نمی شد راجه از استیاسیا کردن پاکباز اثر بنگارنده از غفوت
 بهیوده آنها دست باز داشت و هر دو را بجنو طلبد و از راه نصیحت و علمیت گفت
 اینهمه بلا و سختی که سر شما می آید چرا از وضع ناپسندیده باز نمی آید و از رده
 دیگر دیدیم که پیوسته اندر خوشحالی و شگفتگی می کنید گفتند مادر محبت کیه بگر
 محو شده ایم و از رستیا و آزار خیر می اندازیم هر که ستم و عشق است او را
 هیچ چیز آزار نمی رسد و در تمام تر ناخشان و فرین کیه پیشتر انجم او را ستم

میرساند و از هیچ محنت و آزار از جا نمی رود مثل کوه از هیچ باد نمی چنبد چنانچه
 بدن سبب یار دل اهل معتبر نیست و کارها بدن را سببیا کنند و همین است که
 آب طراوت در خان را و اگر بدن معدوم شود دل هزار بدن دیگر پیدا می شود
 که چنانچه در حالت خواب بدن پاکسبب نهایت بهم میرساند و اگر دل معدوم شود
 بدن هیچ کار نمیتواند کرد و این بخوان شنیده به بهرت نام که بشیر که مصفا
 او بود گفت که ای بزرگ دانا اگر چه سخن عشق مجازی خیره شوی نیست اما
 چون سخن آنها بشنوی حقیقه مناسب دارد چه شیرین نماید حال چنانچه
 درین با اثر می کند اینها را از ملک بیرون باید کرد تا بدان سر دور از شهر بدر
 کردند بخت می فرماید اگر انجید حکایت اندر اولیا که تو گفته مطلب این بود که
 بدانی هر فرد از افراد این دو بدن دارد یکی لطیف که عبارت از دل است و
 کارهای عظیم را و می کند و دوم بدن کسوف محسوس که از گوشت و پوست و
 استخوان و رگ و سپهر ترکیب یافته این بدن سبب بدن لطیف اصطلاح
 کاری نمیتواند شد و نه محل اثر است و از اینجا است که دو کس با هم نسبت به شعله
 دل یک بخیر و دیگر متوجه شد و دیگر سبب را نمی بیند و سخن او را نمی شنود و از اینجا
 ناشق چندین سبب و عقوبت و بد و هیچ آزار نیافت اگر گویند که در شایسته
 نه گوشت که بدن لطیف عبارت از شعله چنانچه گویان اندری سبب
 در اصل هر پنج کرم اندری که عبارت از گوینده و گیرنده و درنده و زاینده و دفع

بول برتر است و بیج باو که عبارت از پیران و جوانان و پان
 است و این پنج باد در دل ناف و کلو و تمام بدن و راه بول برتر جا دارند و
 شانزدهم ^{۱۱} است و هفتدهم ^{۱۲} دل پس از جمله این هفتدهم و چیر کردن لطیف عبارت
 از آنست که تنه دل را بدن لطیف تمام کردن چه معنی دارد گوئیم که چون دل را
 در بیست و دیگر همه قائم باو اندیکه را او کشف است گویا همه ذکر یافتند را
 پرسید که ای او ستاد بصورت دل چه صورت لبشت فرمود که صورت دل کت
 آنما ست در کردن کار و فکر کردن آن و آنخی را که را با تو گفته ایم لیکن تا کسی
 در تصور دل نیافته است میداند که حقیقی دارد متوجه ادراک حقیقت میشود
 و چون خوب و امیر میداند که این نیست که هو است معدوم لیکن در آینه
 او در چیر یوسف اندازد یکی بنینده دوم دیده شده از حجت در خاکست
 که توجه دل نمی ماند و مفت آهنگی او میرود و هیچ چیز دیده نمیشود و اگر چه هر چند
 دل هیچ چیز نیست آنما و سید بزرگ در هر عظمی است بر آگمت می باید که او را
 از همه کارها باز داشته در راه پر هم آما در آو رسد دل کاملان عین بر مر آما
 است و هیچ چیز در عالم نیست که در دل نیست و هر چه بخاید سیه اند کرد و بصورت
 و این سه در بدن خط هر عشق و بصورت سختی در سنگ و بصورت قرار
 و آری همه در زمین و بصورت روانی در آب و بصورت سوزندگی در آتش و بصورت
 جنبش در باد و بصورت بی نشانی در آتش و بصورت بی ثباتی در همه عالم

تناول نمودند بر سر در دروان شهر بودند و پیوسته بکار بازی اشتغال
 ای را بخت آفرینش عالم سرا با مثل این حکایت است که طفل آنرا شنید و خوش
 میشد و دل او مشتاق و لبسته این حکایت میگردد و اگر دانایان می شنود میدانند
 این حکایت مثل وجود عقا و جم و خیال است تعلق خاطر بان پیدا نمیکند همچنین
 امتحان و نادانان صورت عالم را دیده از سنگ کعبه در قید افتاده اند و نادانان
 ازین قید خلاص اندای را بخت تو بسته هیچ قیدیستی که روح را هیچ چیز نمیتوان
 و روح به نهایت از بند او بگریخته و سرور و شیرین بران چه چیز توانست
 پس فی الحقیقه هیچکس شیخ قیدیست و حیا ج کفایت ندارد و کفایت لازم
 روح است و تقید و بستگی کار به مدار دل است دل یکقدم را چندین هزار جین
 قرار میدهد و چندین هزار جین را یکقدم و کفایت چنین میکند و چون را کفایت و
 چنین عبارت از یک چشم بر میزدن است در بعضی دستانان تو میگویم حکایت
 در سنگ شاهی راجه بود از اولاد هری چند کون نام بسیار نیکنام و صاحب
 بود و در کرم بود و از دنیا نهایت آزادی داشت روزی بر تخت نشسته بود و
 ماه تمام در آسمان ناگاه باز نگری آمد و عرض نمود که ای مهاباد بازی مرا
 تماشا فرمایید راجه گفت که خبر بازی خود را هر چه داری بنمای باز نگری و در دست
 داشت آنرا در هوا حرکت داده بجز این گش را باده اهل مجلس دیدند که کفایت
 راجه ملک مستند آمده و کسی از نظر گذرانید و گفت که صاحب ماکسی که در هوا

مثل آب انداخت که از دریا برآمده بود بطریق نذر فرستاده است باز یک گفت که ای بچه
 شایرین آب سوار شده میسر کنی راجه بجانب آب نگاه که در چهار گتری چنان متنگر و داد که
 مثل شخص تصویر حسن و حرکت نداشت حاضران مجلس متعجب شدند که راجه راجه حال پیش آمد
 بعد از چهار گتری که راجه بجال خود آمده می لرزید و زرا گفته که ای راجه شاه حال دارید
 با وجود تنه رستی و محبت مزاج چراز بون دست شده ای راجه گفت که واقعه عجیبی
 روی داده و حکایتی غریب و رده ام آنرا بشنوی و قتی که باز یک مرد چهل راجه حرکت داد
 دیدم که من پرچین آب سوار شده بقصد سیر و شکار برآمده ام آب مرا چنان برانند
 که خطرات نادان را می پرانده و در بیابان سوخته بے درخت و بی آب برد که در اینجا
 نه آب بود نه خرمش و نه هیچ جانور و نه شکاری تمام روز در آن بیابان سرگردان بودم و
 شب بعد از آنکه به بیابان بیابان گز شتم مثل عاری که از عالم بگذرد و از اینجا
 بر بیابان دیگر رفتم که درختان سیر سایه دار بسیار داشت و جانوران خوش آواز خوانند
 میکردند که از آواز آنها دل تازه و خوش میشدین دست بجا از درخت زده از حمت
 آن است تبار و خلاص شتم چنانچه مردم از غسل آب گنگ از گنایان خلاص میشوند و
 در اینجا گذراندم در کمال محنت و ناخوشی برابر یکدیگر و زیر بار که غسل کردم و نه حمام خوا
 و نه عیادت بهر و بجا آوردم و از اینجا بر بیابان دیگر رفتم که در آب و درخت مثل بود
 بدن نادان که از بهر غانی باشد و در آن بیابان هیچ آدم ندیدم الا دختری بسیار
 بد لباس که کتاف در دست داشت و مبرعت تمام سیرت پیش من آمد و آمدن او هر چنان

شد که طلوع ماه شب تار یک راجون آزار سنگی بسیار کشیده بودم اندک طعامی از د
 طلبیدیم و گفتیم که بهترین نعمتهای دنیا با نیست که بدگیری رسانند هر چند الحاح از حد بدوم
 سران نشد و گفت که من دختر کناسم و این طعام بر پدر خود که دین نزدیکی بکار بار از
 مشغول هستی بر من تیر نمیخوانم داد آری اگر ترا زین کنی حصه ازین بتو میدهم که شوهر از
 پدر غریب تر است چون از منی را از قبول نمودم نسبت آن طعام بمن داد و از محبت
 که در حالت درمانگی مردار هم حلال میشود طعام کناس خوردیم دختر مرا پیش پدر خود
 برد و گفت که من این شخص را شوهر خود کرده ام تو هم قبول کن برضی شوهر پیش به آگاه
 زن رفیق شد و وقت شام که آنها بخانه خود رفتند مرا همراه برزخ خانه دیدیم پدر از سنگ کج
 و گوشت مرد و در نجاست بسیار کناس بزن خود گفت که برای تو داماد آورده ام زن
 قبول کرده دختر بمن داد چنانچه کردار بد نتیجه بد میدهد و کناسان در خانه او مثل
 زانمان و کرگسان بر مردار جمع شده و با هفت روز جشن بود و محبت میشدند و شربت
 خوار میکردند و در دل می نواختند بعد از هشت ماه آن منکوره حامله شد و دختر زائید چنانچه
 افلاس غم می زاید و بعد از مدتی پسری آورد چنانچه محبت حق شکیا باطن می آورد و بعد
 پس دیگر زائید چنانچه برگزیده کار بلاد محنت سپید در سپیده آید بعد از مدتی در اینجا
 قحط عظیم افتاد و مردم اینجا متفرق گشتند من زن فرزندان را همراه گرفته از آن بزمین
 برآمدم چنانچه گشته اردوخ برآید و در راه خیریه برای خوردن نیانم گرسنگی
 بمرتبه غائب شد که قرار دادم که خود را بگشتم و یا بسوزم و خلاص شوم درین اثنا از

نقاره بگوشش من رسید بیدار شدم دوازدهم که این تعریف این باز بیک است که این همه
 تعب محنت داده و چنانچه نادان جان را محنت میدهد باز بیک از شنیدن این سخن
 راجه فانی شد محاسیان راجه گفتند که این باز بیک نبود که ز زس گرفته بیرون رفت این سخن
 است از اسرار الهی که شمارا بر حرکت ظهور عالم مطلع ساخت تا بدانید که عالم ظاهر مثل
 عالمی است که شما معاشنه کردید همه ساخته و پرداخته دل است بشت میفرماید که سه
 راجحه آتارا دل پریشان میکند که دل کرده انکار و بسته بان است که بسته دل است
 و آزاد همان که آزاد کرده دل است این سخن را خوب فهمیده خود را از قید با و همی خلاص کن
 ای راجحه اگر دل از حرکت باز ماند هیچ دمی آتارا پریشان نمیکند چنانچه گوه مندر اگر
 دریا را انجمن اندامی هبند اگر انجمن علاج بیمار دل را غیر از تو طبیعتی دیگر نیست
 تحقیق حرکت نفس تشنیه مرض و مشقت ساختن چون بخوابد اگر اندک بخورد اگر
 این علاج بسوالت بدست تومی آید علاج بیمار را که طیبسان میکنند گاه باشند که شمره
 میدهد و گاه سبب اثر باشد و علاج بیمار دل که تو میگویم بغایت مفید و سودمند است
 و آن علاج ترک هر محبوبیت و گذشتن هر مرغوب و یاد نکردن آن و تاسف نکردن
 بر آن اگر انجمن این بیمار صعب یا انجمن علاج آسان هر که نگوید لغت برود و او آدمی
 که می آید که جان کیستی دارد اگر گویند که گذشتن محبوب سخت و دشوارترین علاج
 و مشکل ترین کار است چون آسان توان گفت گویم که آسان بودن این علاج
 از حیث است که علاج دل بدل است و اگر او را از جای دیگر نماند باید آورد و دلیل

این سخن آنست که چون دل در کار کرد نهاسخت است باهن مشابست دارد و تا بجانب
 خود بشوهر آورد با می خود حرکت میکند باهن گرم مشابست که حرکت گرمی را لازم دارد
 و چون از همه جوهرها که خود باز آمد و ساکن شد مثل آهن سرد است پس چنانچه آهن
 گرم را باهن سرد می کوبند و ظرفی یا سگامی سازند همچنین دل پریشان را بدل آورسیده
 اصلاح باید کرد و بیخ حرکت و سکون سرد و صفت دل است گاهی این صفت بر دل
 غالب میشود و گاهی آن یکدل را باعتبار این صفات دو میتوان گفت و هر صفت
 که بر صفت دیگر غالب شد گویا دل بر دل دیگر غالب شد و الا فی الحقیقت دل یکی است
 و آنچه بزرگانها جار نیست که دل آتارامی جنبانند یا آرام میدهند سخن سخی است اما در
 آتما صاحب کمال قدرت است و مستقامت در کار با صفت ذاتی او است لیکن آتما
 گاهی میباشد و بطرف دل میرود و از جنبانیدن او جنبید و گاهی مستقامت خود
 نظر داشته و نفقت دل نمیکند بلکه او را هم بر آتما آورد مثل سپهر که گاهی باطل و مایل
 کردن شریک میشود و گاهی نظر نشان خود کرد و لعل را هم از باز سکه باز سیدار
 را بجنبه بعد از فانی شدن دل و اچیت شدن چیت یعنی بعد بر آمدن دل و چیت از
 نظرات و صفت حرکت پریم آتما می ماند و پس کمال معرفت همین است که یکدل را با
 شد و او را میخورد و دستخیز بر سه لک پیش و برابر گاهی است و هر چه از او را محبوب
 و نیک می نپندارد اگر تو آنرا کرده و بد دانستی دل میخورد شده و تو و آن درین میان
 از من و این از تو اگر این اعتبارات از پیش نظر برخواست با یاد تو

دل را بریدی ای را میخند اگر در کاسش آب ریختی باد او را می جنباند اگر نباشد باد او را کاس
 تصرفی نمیتواند که چنین در دهن آتا اگر دل بود و یا باد بسنگدل را می جنباند اگر دل فانی
 شود باد بسنگدل با تا کار می ندارد اگر باقیامت یوز و دهن دریا کی شده عالم را
 غرق کند و دوازده آفتاب یکبار بتابد چنین آتا را از جانی تواند برد ای را میخند
 مثل گدائی است که از هر کس هر چیزی میخواهد سنگدل ندانستن راجح و سلطنت است
 برین تخت یا رام نشین را میخند دل را حرکت خطرات لازم است چنانچه آتش را گوی
 و آتش که گرمی نداشته باشد مرده است چنین دل که خطرات نداشته باشد مرده است و مرد
 دل چون مکت اما باز دشتن دل از خطرات مشکل کاریست و عاقل که در دفع خطرات
 ممکن است همین است که متوجه خطرات نباشد و از سر بی آن نرود و خطر را عین بیکار بداند
 ای را میخند دل میان یک دانا و صد هزار نادان افتاده است یعنی در آتاد کائنات اگر
 آتا بقوت است و از بطون خود بکشد و او با آتاسیک شود و در وقت مراقبه پیوسته تصور
 کند که من همین آتا ام همین آتا میگردد و صفت و ذاتی لازم او میشود و اگر کائنات او را
 بطون خود می بردش سنگی میشود که در نادانی اشغال است و عجیب تر آنکه هر که در حق آرزو
 در گرداب فقره عالم انداخته است کشتی که سبب نجات او تواند شد همین است اگر
 گویند که سبب جود دل آرد ریاست یعنی نادانی و او دیا انلی است پس با وجود او دیا
 فانی شدن دل چه مکان دارد گویم که او دیا اگر چه از نی است آتا امر عاقل است و نام آتم
 بر نیخی دلالت میکند و هرگاه نادان می شود که او دیا از نی است تصور میکنند

که در خارج موجود است آنرا محکم گیرد و انا چون میداند که او از موجودات ذنبی است
 و رسالت او را از ذهن بیرون میکند و موجود ذنبی چون از ذهن بدر رفت معدوم
 شد و چون او در پیا معدوم شد دل هم که تابع اوست بناچار معدوم خواهد شد و این
 پرسید که انا او را و او را هر چند در خارج معدوم است و وجود او محض همین است انا
 و از بزرگ سبب در آمد هست چگونگی دور توان کرد طریق دور کردن او را نوشته خاطر نشین
 من کنید که بار دیگر هیچ شک و شبهه در دهم و دوسوم و دیگر من نشود و بشدت فرمود که
 و قتی که کسی را بدین آتما میل عشق بهر سید او را با پریم آتما کی خست انا کی محض نصیب
 او شد بهر و مثل شدن این عالم او را خود بخود میزد و آرام خیزد و نوریت و شفت دل روشن
 اما درین آتما شایسته کی از تاریکی بنایماند و قتی که آتما به فت طریح میکند آن تاریکی بالکل دور
 بشود و در دایره میروند آرام چند تعلق دل به حس است دل را بزرگ محسوس را رنگین سازد
 و تعلق آتما بان چنین نیست و نسبت او به عالم نسبت سرب بیا یک است یعنی محسوس
 عالم است و بزرگ عالم را بزرگ میگرد و بلکه آتما را سرب بیا یک هم نمیتوان گفت که نسبت
 بوقی باشد که سرب یعنی همه وجود داشته باشد و از این جهت شش منست که از لوازم تغییر
 عالم است و آتما اثر نمیکنند یکی نو پیدا شدن دوم مدتی پائیدن سوم بالیدن چهارم
 کاستن پنجم از حالتی بجا گشتن چنانچه شیر خیزات میشود و طلاء انگشتری ششم مرون
 حاصل آتما آنکه ذات مقدس حق تعالی کمال لطافت و صیحت ذاتی با عالم ظاهر است
 و اینست که باین نیاز است و استغنائی حقیقی باین عالم موجود است و یگانگی و اتحاد در

یاقی از همه فاضل و با هر روز روشن ترین معلومات هست پس شناخت روح بقیه شناخت
 حق است خواه شناختن خود را بداند خواه نداند ریاضی و غیره که خلق را گرفته گرفته
 غفلت شده است بر همه ستوی و مشغول بچشم است بداند یا نه که هر کس که
 مشغول به باطن یک نفر مایه که چون راهم بدین سخن بشت رانند و دل از چون بگلی
 بگشت و بیایند و گفت او قیامت نور است که خود هیچ چیز نیست و نه با
 را آن بسته اند چنانچه گویند را با بر موسی میزدند را محض از بشت بر سر برده و
 بویان با آنکه طالع قوی داشت چرا اینقدر از آریافت و بکه اتم کرد و ایضا را بجهت است
 گرفتار شد بلکه خود هم گشت بشت فرمود که چون مدار کرد و بر آن بدست
 و بدین راسه مدول زد و او است و جز از این برون بدل خود کاری کرد و بکه بدین
 نوزان و فکری داشت بناچار جزای آنرا بدول یافت اکنون آن که میشتار بیهوش
 با تو سیکو بود شش بنوش که بیست روزی را بعد از آن در آن نشسته بود
 کرد که پدر کالان من را چه هر چند جگ جنبو کرده بود من هم آن جای پادشاهیم پیوسته
 و تمام مصحح و لوازم جگت کو را در عالم تصور میساخت و آتش کمان برافرو
 و سبب انجام و تمام آن سپرد خست و تا آخر روز درین خیال بود و باند خیال
 چنان دید که در مدت یکسال ازین کار فارغ شد و بر بندگان را نیرات و انعامات
 داد و هر چه در کانت تصرف خود داشت سوا ازین و فرزند هم را بخت جان قسمت
 کرد و ازین تصور برآمد و از خیال جگت جنبو فارغ شد و صیبت این جگت نیست

هر که این جگ را تمام میرساند در حیات دنیا دوازده سال بسلامت و بخت گرفتار
 میشود و چون این عمل در وقت و کرده بود بستاند آنکه بدن او در میان با دوازده سال
 در تصور و خیال یعنی کناس بود و حقیقت باز گیر از من بشنود که من آن روز در مجلس
 راجه بون حاضر بودم وقتی که راجه مقدمه سواری خود و ملاقات کردن با دختر
 کناس و نخل کردن با او آنرا نقل کرد مجلسی این او از من پرسیدند که این چه بود
 که راجه دیده است من ساعتی مراقبه کرده حقیقت حال را در یافتم و گفتم ای راجه
 شما در دل جگ راجه کرده بودید بنا بر آن دوازده سال در دل از نار و سخت
 کشیدید و این باز گیر بود و فرستاده اند بود داده بود که شما را این بسلامت
 سازد ای راجه نادانی و دانایی هر کدام هفت مرتبه دارد و این چهارده مرتبه را
 چهارده بنام میگویند که بطریق اختصار بیان آن میکنم تا از هفت اول به پیش
 و هفت آخر البعل است و پنج مرتبه است که در دل محکم میشود و شرف آن از شکر و آب
 بطور می آید نخستین مرتبه اول از مرتبه دانی هستی موهومی است که آنرا پنج جگ
 میگویند دوم منی و دانیت و آنرا جگرت میگویند سوم من آنم که آن کار و این
 کار که در من و این را مباح جگرت میگویند چهارم آن چیز چینی و چنان است و حقیقت
 چنین نباشد چنانچه چشم گرا خورده بر سر آب است و در او قوی کی را و او
 آنرا جگرت سپین میگویند پنجم نواب و دیگر که خصوصیاتش فراموش گفتند و آنرا
 سپین میگویند ششم در یک تفصیل بنحاطه نوشته باشد و آنرا سپین جگرت میگویند

هفتم خواب بیهوشی که هیچ چیز نه بیدار آنرا انگشت میگویند و از مرتبه هفتمگاه
 دانی اول آرزو کثرت و معرفت است و حسرت خوردن بر آنکه من چون آن
 مانده ام و از صحبت کالمان و مطالعه بید و نشاسته چراغ و موم انیمه رسیده میگویند
 دوم سستی و تلاش و سلاطین معاملات مطابق آن آرزو و آنرا بجا نیاوردند
 سوم بیهوشی و حسرت و نفرت از اختلاط محسوسات بعد از حصول دوم مرتبه سابق
 و آنرا همان گویند چهارم جتنا تمام از محسوسات و از تعلق خاطر بدان بعد حصول سه مرتبه
 سابق و دوام مشغولی بحق و آنرا سواست میگویند پنجم مشغولی بحق بمرتبه برسد که نافرود
 بر و بطرف دیگر تواند برد و آنرا سگسگ گویند ششم در یاد حق چنان مستغرق
 شود که تا کسی او را بیدار نکند بیدار نشود و خود بر بیدار قادر نباشد و آنرا بیدار تنها
 بهادنی میگویند هفتم استغرق بمرتبه برسد که از بیدار کردن دیگر کسی هم بیدار نشود
 و حضور حق ظاهر و باطن او را فرا گیرد و آنرا اثری او است تمام میگویند و این مرتبه با
 دانی و عین حیات با جیون کثرت جمع میشود و در کمال انسانی سوا اینها هیچ مرتبه باقی
 نیست الا بعد از مردن که مرتبه بیهوشی می یابند ای را پنجم مرتبه هفتم و آنرا
 بر کرا نصیب گردید و درستی مطلق فانی و محو گردید و صلابت کار و نیامنی پر از دو اگر
 گاهی بطریق رسم و عادت کار می کند چنان است که گویا در خواب می کند
 و دیگر حساب انیمه بشود خواه از اشرف باشد و خواه از ارزال خواه از حیرانات بزرگ
 ترین اهل عالم اوست اگر آنچه تصرف او بداند و نادان را بر دیگر رتبه را چنان

عالمی را که در مرتبه چهارم اگیان بود مکاشف جاکرت سپین دیده بود اراده کرد
که باز بنید به بانه منتهی وزیر خود را همراه گرفته بیرون برآمد و در کوه جنوبیستان
زمین را چنان دید که گویا در سیر سابق دیده بود و در اینجا جماعه کناسان را پیدا
کرد و حقیقت پدر زن خود را پرسید و بعد از تفحص بسیار بخانه خسرو راه برد و اینجا
زنان پر و جوان را دید که گریه میکنند و مادر زن خود را شناخت و از و پرسید که
چرا گریه میکنی گفت که من فخری دهم که شوهر نیک سیرت یافته بود و از و یک دختر
و دو پسر بهم رسانیده مدتی با هم گذرانید چون درین ملک قحط افتاد و مادر زن فرزند
گرفته ازین سرزمین برآمد الحال خبر آنهایی یابم که گجارتند و چه پیش آمد را بگویند
او را شنیده و با چشم پر آب نگاه میبخت و زیر کرد و مادر زن را تسلی نمود و انعام داد
و از اینجا برگشته بشهر آمد و در کمال تعجب و تحیر میگفت که او دایع تعجب فرستاده دارد
راست را دروغ میکند و دروغ را راست را محض پرسید که ای عجب من در اینجا حیرانم
و حیرت من تمام دور نمی شود که معالیه جواب چگونه راست شد و در اینجا جوان درشت
چهار کمره دوازده سال چطور دید بشت فرمود که خاصیت او دایه است
و کار اوست که این چنین تماشا نماید اگر حکایت کاوه بر زمین می شنوایند
بر تو خوب ظاهر خواهد شد و این حکایت در ایشم پیر کرن مذکور خواهد گردید
تمام شد اوتیت پیر کرن و در پیر کرن چهارم شروع افتاد و آغاز
استهزای پیر کرن عالم تصویر است که نقاش ندارد یعنی آفریننده ندارد

و این اشاره بر مثل توحید است چه آفریدن دوگانگی میخوابد و رنگ ندارد و کبر هم آفتاب
 بزرگ بر نیاید و مکان ندارد که پریم آتما می نماید و پریم آتما را مکان نیست
 و تماشا کننده هم موجود دارد که بغیر از دل چیزی نیست که این صورتها و همی را تماشا
 کند و دل نیز از موهوبه است پس ل آئنه عالم است و آتما آئنه دل چنانچه کسی
 صورت خود را در آئنه ببیند و آن آئنه را با صورتش در آئنه دیگر می بیند و فرق
 در میان این دو آئنه نیست که چون آتما نزل است یعنی بغایت روشن و لطیف است
 در صورت نمیکند و آئنه دل نه الجمله تیر گے دارد و آئنه تیر و صورت را چنانکه است
 نمی نمایای را چنانچه آئنه را در نمودن صورت اختیار نیست همچنین حق در نمودن
 عالم مختار نیست بلکه این نمود خود بخود است و از لوازم ظهور وجود اوست که را چنانچه
 این عالم که در یک آئینه حق می نمایند کارن است و نه کارج یعنی نه آفریننده است و نه
 شده و چیزی نیست که شالیه تعلوق خاطر و بستگی بوده با پس بر آتما را در دل
 خود آن سیکه را طلب کن که اینهمه ظهور اوست و بغیر از دهر چه می نماید و هم خیال
 چنانچه تحت سبب که بذات خود نقش ندارد و تبصرت دست قلم نقشبند بسیار درو
 ظاهر میشود در نیمه حکایت شوکر سپهر برگ که همیشه بنوح حکایت است که آرام چنانچه
 در که مندر که جا روئیدن گل های رنگارنگ است بهر گ نام همیشه عباد و ریت
 مشغول بود او پس دشت شوکر نام کمال عقل میاست حسن صورت و ادب ظاهر
 موصوف بود و پیوسته خدمت پدر تقدیم میرسانید و از پستی غفلت و نادانی

برآمده هنوز باوج معرفت نرسیده بود وقتی بهرگز که بیشتر خویش را سحر کرده در مقام
 نزد بخت سها ده نشسته بودند مثل آنچه که دشمنان کشته و سحر کرده در مکان چاه و دولت
 قرار گیر و درین اثنا سیه که از زنان تقاضا اند که آنرا اسپر اگویند در کمال حسن و لطافت
 و غایت زینت لباس و زیورهای گل طوبی در گف و زینت بالینش از باد پریشان مثل
 برق درخشان در آکاش میرفت ناگاه شوکر بجانب او نگاه می کرد و عاشق او شد و
 او را چنان بهیچارستا که از خدمت پدر باز ماند و بکلم اضطرار و ناشکیبائی از سنگ
 دل لغت باطن و محاسن اندر حاضر شد و اندر انمشکار کرد و اندر هم او را توانع و
 اکرام نمود و زنان صاحب جمال مجلس اندر را چنان پیر کرده بودند که گلهامی خوشتر
 و بوشا خامی نازک باغ را پیر می کرد و در اینجا همان اسپر اگویند بهشتاق برگشت
 و او هم بجانب شوکر نگاه می کرد و عاشق او شد و بهر دو خواهان وصال یکدیگر
 شدند شوکر تصریح کرده تا رسیکه مفرط پیدا کرد و چنانچه مهادیو مهاپیر را خلق
 میکند دیوتاها بهر کدام بجا خود رفتند و فلویت شد شوکر با مشوقه خود در سایه
 طوبی و ابوبی شاخامش بعیش و عشرت مشغول شد و سه روز و پهل پنج سال
 و شصت هزار سال بهین حال گذراند بعد از آن نجات شوکر رسید که اینهمه
 و کامرانی و کشته غم و ریاضت و جهاد است شاید عمل ریاضت هرگز آتش نشود
 بمجرب و این خیال بدن کسب اوزا از آسمان بر زمین افتاد و بدن لطیف و در ظلمت
 رفت و برین شده جانب شمالی ملک بنگاله مبارید و شالی گشت و دوران ملک

برهنی بود برنج ان شالی را خورده آب منی بهم رسانید و از وی قریب زدی تولد شد
 شوکر نام و شوکر آب منی را گویند چون شوکر بن بلوغ رسید صحبت مریضان و
 نیشین مشرف گشت و از فیض صحبت ایشان توفیق عبادت یافت و در کوه
 سمیردت سی کرد و شصت و هفت لک سال ریاضت کشید و در اینجا از مادۀ
 آنهوی پیری بهم رسانیده در پی تربیت او شد و از رو داشت که این پسر گناه
 شود و عمر دراز بیاید و گمانی و دانشمند گردد لیکن پدر پیش از تکمیل پسر مرد و چون
 تنزل و گیر دیده آخر بنامه مرد مریضی به پیری اوتعین یافت و چون کلاه
 شد بر ریاضت اشتغال نمود درین اثنا هرگز از مراقبه سه لک و شصت هزار سال
 بیدار شد و دید که بدن پسز مرده خشک شده افتاده است و لیکن از ربک
 ریاضت و عبادت هرگز آن بدن خاک نشده و از ترس هرگز جانوران
 هم نخورده اند حساب مدت مراقبه هرگز با آیام دلیو تا ناکه یکروز ایشان کمال
 ماست در مدت بیست و الا صحبت شوکر با پسر او در مدت سه کروز و چهل و پنج
 یک شصت هزار سال و زیانست او در مدت سی کروز و چهل و شصت و هفت
 لک سال با مدت مراقبه هرگز ریاضت نمی آید و با سالهای صحبت پسر او
 ریاضت منکر هر بطریقی که میخواست کرد و یا هر وقت ما هم مطابق باشد
 هرگز بی از نشاید و حال پسر بر کمال یعنی زود نیست و هر قدر کرده میخواست که
 نفسش کند کمال حد دردت اصلی خود گرفته پیش سر و شمشیر باز و شمشیر در دست

و زنده در بر بالشکربیار آمده حاضر شد و بد که بهرک از غایت قهر و محنت مثل
 در بای قیامت آمده هلاک عالم شده است گفت ای بهرک شمار من
 من ترا می آید من باینجا بجهت حفظ مرتبه شما بودم و ندانید که از ترس نفرین
 شما آمده ام شما میدانید که هیچ نفرین و عبادت در زمین اثر ندارد و چندین بار
 در بهار انورده ام که ام کی من از نفرین کرد که شما خواهید کرد چنان تصور کنید
 که من اشتها دارم و شما همه غذای ما پیدا کنید اگر نظیر شاستر کرم بهوک یعنی کردار
 و پاداش را ملاحظه کنید در هر گوشه صد هزار غذا و صد هزار غذا خوار افتاده است
 کاینات همه غذا است و کردار بای بد غذا خواهری خیر در عالم خواه از قسم
 لذت و خواه از بینش الم واقع نمیشود و الا نتیجه کردار نیک و بد را بدو
 شما که دانا و بیناید چرا دیده و دانسته نادان میشود و تصور نمی کنید که کدام
 عمل پس شمار این حال پیش آمد و اگر نظیر حقیقت می بیند در حدوث حوادث
 چه کردار و چه پاداش از نا و شما تفسیر نیست و در آن نفرین همه نقایص
 تنوعات وجود و شیوانات الهی است بعیت در یا وجود خویش موجب دوزخ
 خس نپدارد که این گشاکش با او است به حاصل سخن آنکه در هر نظر قدرت
 کامله الهی است و طعن در و طعن در حق است و باز داشتن و هر بهرک را از طعن
 نفرین خود ازین رگه دست چنانچه در خبر شهریه واقع است که در بهار شما
 نماند که در هر خداست کمال گفت ای بهرک اکنون با جرای پس شمار را تا شرف

و هم وقتی که شناور مجرب مشاهده استغراق داشتند پس شما ای پسر ایدر را که بسوی من
 داشت در آکاش دیده عاشق شد و در پی او شهر اندر رفت و با او محبت داشت
 بعد از آن راجه ملک او عین گشت و چند تنزل دیگر دیده و در تنزل حال پسر شبیه
 است و باید یونام دارد و بر یک یکها رعایت مشغول است و ششده سالگد نشسته که از اینجا
 حرکت نموده اگر بخوانید مراقبه کرده او را به بند و بر احوال او مطلع شوید هر
 ساعتی بر اقیه بنشیند و پسر را دید و بر تزلات او اطلاع یافت و بعد از مراقبه
 بکال گفت که ای بزرگ ما طفل شما یم و عقل مادر جنب عقل شما عقل طفلان است
 عقل شماست که حقیقت ماضی و حال و استقبال اطلاع دارد کال این گفتگوی
 شنیده خنده کرد و دست پیرگ گرفته از اینجا روان شد و هر دو بکنار دریا می
 نیکو آیدند و پسر را دیدند و او را از مراقبه بیدار کردند پس از جای خود برخاسته
 هر دو بزرگ را توافع کرد و گفت نادانی من که از خواندن شماست و دوام عبادت
 دور نشده بود از دیدن اربابک شناور شد نظر شما حاکمیت احیای و اگر دستا
 می پرسم که شما کیستید و از کجا تشریف آوردید پیرگ گفت که تو صاحب مراقبه و
 مشابه خود به بین که ما کیستیم باید یو و گوهری مراقبه کرده همه تزلات خود را
 یاد کرد و دریافت که ازین دو کس یکی پیرگ پدر او است و دوم کال است بعد از آن
 باید بویسم و تعجب نمود و گفت که نظرو همی و شکلی دل عجب ظهور می بود که
 چندین عالمها و مرتبه با و زمانها و مکانها را نموده است اکنون از دیدن این آثار

شما هر چه دانستی بود دانستم و هر چه دیدنی بود دیدم و معلوم شد که عالمی که سابق
 دیده بودم همه از سنگلب و تصرف دل بوده است و انبیا که الحال می بینیم هم این
 قبیل است و همه در خیال است و دانستم که بغیر از جنین بسروپ همه هیچ است ای
 پدر الحال همراه شما بروم و بدن پیشین خود را به بیم بعد از آن بگویند رفتند و
 شوکر بدن مرده خود را دیده باید گفت که این بدن را شما بنا بر نعمت پرورد
 بودید الحال ببینید که چطور خشک افتاده است اما عجب آرام و بی سنگلب و بی
 خطر افتاده است کاشکی زنده هم اینحال داشته باشد کال گفت ای شوکر
 الحال تو درین بدن داخل شو چنانچه راجه بزرگ در آراگاه خود داخل شود
 و بدستور سابق استادی دستان بگیرد و باش گفت ای بهرگ و ای شوکر شمار
 خیر را و ما میریم شوکر بدن باسد یو را گدشته بدن سابق در آمد بھرگ آب
 کوزه خود را بر بدن خشک او بر حیت بدن خشک او بدستور سابق تازه و خوش
 گشت و پدر و پسر در همان کوه سکونت نمودند ای را مجند حکایت بھرگ و شوکر
 را بگو گفتم و احوال و واقعات ایشان را بیان نمودم تا آنکه بر حقیقت اینک مطلع
 شدیم در صلاح حال خود بگوشتی و میبود خود را از دست ندیدی ای را مجند هر که
 در پیجو و خوف فکر درست کرد و حقیقت را قبی دانست و لذت کوک و پر کوک یعنی
 دنیا و آخرت را گداشت و خطرات او بر غفلت شد و مرغ دل او از دام پنهان
 خلاص شد و زلال حقیقت او از تیرگی امکان و آلائش حدت برآمده و صف

و لطیف گشت چنانچه آب خاک الوده از انداختن نرغی صاف میشود و نرغی بمی
 است که ساینده و آب می اندازند تا آب پاک شود و دلی که از خواستهها و از بزرگو
 خالی شد و از قید عقلت برآید مثل مرغی که از قید قفس خلاص میشود چون ماهی که
 نوزانی گردد و صفت ستور گری که اصل او ستار بنام ریوست و یوتا بای عمده مثل
^{لغزش است بر آن گزیده} لغزش است بر آن گزیده ^{لغزش است بر آن گزیده} لغزش است بر آن گزیده
^{لغزش است بر آن گزیده} لغزش است بر آن گزیده ^{لغزش است بر آن گزیده} لغزش است بر آن گزیده
 و در و گه اینها همیشه قیود و نظام و انتظام عالم و عالمیان اند و فرشت از اینها رفته و
 عارف احوال عالم را بنحو آهش آرزوی بیند چنانچه کسی در بازار می نشیند و تما
 میکند و هر چه ببیند و میلی و توجهی ندارد و زن و فرزند را خوب شناخته باینها
 صحبت میدارد و مفرقی از اینها با و نمیرسد چنانچه کسی که در و را شناخته با و صحبت
 و در و با و فرزند و آزاری نمی تواند رساند ای را بچند بر که دل را در قید خود دارد
 باندک چیزی می اورا خرسند می تواند ساخت و اگر او را بطور او گذارد صحبت های
 هر دو عالم سیر نیگر و مثل شخصی که در قید باشد بهر غذا و لباس قانع و خرسند
 میشود و اگر قانع البال است بهر چه بیاید خاضع نیست بلکه از سلطنت مغفیت قلم
 هم سیر نمیشود و پیوسته مثل و درخ خویش زیاده و در و نیست هیچ سیر نگری
 چو معدود و درخ و مگر که پاشی نند بر تو خالق جبار و هر که دل منحصر کرده است
 هر چند او را خواهی آرزوی نموده لیکن اگر احیاناً بمقتضای وضع زمان بکار
 برساند که این کار کثانی که هیچ صاحب قدرتی نتواند کرد و از من بظهور آید دل او

بقدرت تمام او را با تمام میرساند مثل در لوتی که با دشتاه عظیم الشانی سحر و معجزه
 باشد هر چند بذات خود هیچ غرض و مطلب ندارد اما اگر گاهی نیاز به حاجت عظامی
 کند که اهل عالم در سر انجام آن عاجز باشند آن با دشتاه عظیم الشان منت بر سر
 گذارنده قدرت او را بقدیم میرساند ای را میخند دل عجب و شگای دارد و چون
 روح را که با دشتاه ملکیت بدن است بکارهای بزرگ و بزرگتر میکند و زیاده
 خیر اندیش میتوان گفت و چون بر خواندن علم باعث میشود استقامت و شوق با
 دانست و چون تربیت بدن میکند که منشأ تکمیل روح است بجای پدیر است
 و چون خود را فانی میسازد تا کارهای آسمانی صورت سر انجام یابد و مطلب اصلی
 خود کامیاب گردد بجای فرزند رضا جوست که در کار پدر خود را نهد اینها را و چون
 شایسته اعتماد میشود یار و فادار است و چون سبب دریافت صلوات معشر
 است بزن محشوق می نماید که سبب حصول لذت است ای را میخند جو کس و قوه
 دشمنان قوی اند از شیر ایشان این مباحث و کبریتی هست سوار شده از دور
 خطرات و مشاغل پراکنده دنیا بگذرد بیافت حقیقت آسوده شود و مانند
 بیال و کت از خدا غافل و با خلق خدا در جنگ مباحث و شل بهیم و بهیاس
 و ده از مراتب معرفت بهره مندی حاصل کن دوام و بیال و کت شیا طری
 بد کردار و نادان و پریشان کار بوده اند و بهیم و بهیاس و دود اگر چه در
 فطرت شیا طمین اند اما بمرتبه معرفت و دانایی رسیده بود و چهل حکایت ایشان

حکایت که در ملک با نال یعنی طبقه پایین زمین که همه دولتها و نعمتها در آنجا میباشد
 و از گلهای خوشترنگ و میوههای لطیف بسیار دارد شیطانی نسبت به بنام او اواز
 طلسم خیال خود که خاضع شیا طین است و از ایاگونید لشکری مهیا داشت و مکر
 جنگ اندر زمین ستاد و قتی که دیوتاهای قابو یافته لشکر او را با و در او سروران
 کشتند ^{نام ایشان} لشکر و مکر از ایا ساخت و خود جنگ اندر رفت و جمعی کثیر از لشکر اندر
 کشت و ^{نام ایشان} سحر امرونی را غارت و تاراج نمود و اندر گنجینه بکوه نمیرفت بعد از آن
 دیوتاهای طریق ^{نام ایشان} قزاقی پیش گرفته شیا طین را می کشتند ازین رهگذر سینه تنگ
 آند و ^{نام ایشان} دست از ایا سای خود بیا فرید نجابت قوی بسکل و زور آور که هیچکس
 بر آنها غالب نشود و دست یعنی شیطاست و از سه شیطان یکی را و ام نام کرد و
 و دوم را بیال و سوم را کت و آنها را سردار لشکر خود کرد و فرمود که هر که پیش
 خود بیا بند کشند و بغیر کشتن کار دیگری نداشته باشند و آنها با سنان در مهارت
 محسوسات بهم میرسد اصلا نداشتند و اگر شته شدن و زخم برداشتن پروا
 نمیکردند و در زمین و مردن قرق نمی نمودند سینه آنها را با لشکر عظیم باز بر سر
 اندر ^{نام ایشان} ستاد و این مرتبه شیا لین چنان غالب شدند که هیچکدام از دیوتاهای قدرت
 رو بر و شدن و دست بسلاح کردن نداشتند و انقدر کشته شدند که بحساب
 در نیاید و هر جا که میرفتند شیا طین تعاقب کرده آنها را میکشند و اسیر میکردند
 آخر الامر دیوتاهای پیش بر جا با ستخانه رفتند و حقیقت خود را بوضوح رسانیدند

بر ما جواید که این هر سه دیت غایت قوت و زور دارند و از خوی و بوی عالم
 و تصرف با سنا خالی اند و صاحب قوت که با سنا داشته باشد هرگز مغلوب نمیشود
 شتا نامت نامر اسال صیر کنید و بجز خالی که دارد بد با آنها جنگ کرده باشید و بدترین
 و مردون و گر بختن آنها را آشتا کنید تا بد اند که بدن غریب است و گما داشتن
 انرا که پس میخواهند و بدین خوش و مردون ناخوش و گویختن سبب بقا و حیات
 و چنان کنند که تا نمر اسال این معنی را ملک سازند و یا بگیرند و باین با سنا گرفتار
 شوند هر چند کسی مردانه ترین اهل عالم باشد چون بر تخریب است اگر قهار شود مثل شیر
 که بر بخیر بسته شود و او را مغلوب بدانند از اینجا است که اهل معرفت مردانه ترین باین
 می باشند و صفت با سنا که سبب نامردی و مغلوبیت است ندارند و چون شبیه
 نمر اسال در نرس با سنا خوانند که مغلوب شما خوانند که و بد خاطر خود را بر شصت
 مطمئن ساخته با آنچه گفته ام عمل نمایند و یو تا با نمر نموده بر به طریقه جنگ در میان
 داشته تا نمر اسال دست و پا زده آخر غالب شد و هر سه دیت را با شکر
 است که نشسته است فرمود ای را بچند تو مثل و ام و بیال و کت کرد و از ما سنا
 شود الا مغلوب خواهی شد مردان عالی همت را از مغلوب شدن عار و تنگ
 است را بچند بر سید که این هر سه دیت بطور بهم رسیدند و بدینست فرمود که اینها
 مثل من در تو از حرکت و شکست پریم اما اینها رسیدند و ما را خارج وجود و داریم بدین
 در وجود و می میان ما و اینها هیچ فرق نیست یعنی تعینات و توفیق و معیات وجود

معدوم مطلق اند و وجود حقیقی خالصه پرم آنهاست اسی را میزند همه عالم در آنها
 مندرج بود و ظهور آن از لوازم علم پرم آنهاست و خارج از آنها هیچ چیز نیست پس
 هر که خود را جزو بد و صورت و همی خود بسته شد و گفت که من ملک ندارم و مال
 ندارم و افسوس فرزند ندارم مثل او چنانست که کسی در خانه خود گنجی دارد و نفیض
 و مثل کدائی بفلس کوجه کوجه بگیرد و هر که خود را مثل خبر دانست از قید کلی کامیاست
 خلاص شد بلکه خود کل گشت اسی را میزند هر که از نور باطن کلیت خود را فهمیده است
 همه دیوناها محافظت او میکنند چنانچه برهانند را تا آمدن پرلی محافظت میکنند
 و صاحب کلیت را آدم سید انم و مالمقی را حیوانات اسی را میزند هر که میل گشت
 یعنی معرفت در شکار می دارد اگر موافق حکم شاستر و کتابهای آسمانی سلوک
 می نماید مطلب میرسد و هر که بی ورزش عملهای نیک سخنان اهل معرفت را بگوید
 معرفت کند و چنانچه فهمیده آن او را معرفت میرساند چنانچه راه را درین
 خوردن آب حیات سر بریدند و راه نام دیتی است که خود را در هجوم دیوناها پنهان
 کرده در خوردن آب حیات شریک شده بود اقباب و ماه بر این معنی مطلع شده
 همه را خبردار ساختند و راه را سر بریدند و چنانچه آب حیات مرقه را زنده میکنند
 لیکن چون راه آنرا با دواب و روش نخورد و سرا دبابا در رفت و روش این بود که
 از دیوناها حفت گرفته آب میخوردانی را میزند کسی که شاستر بخواند و بموجب آن
 عمل نماید و طالب گشت شود و تابستگلی سلوک کند و در کار خود اضطراب ننماید

ایگان ندارد که بمطلب نرسید معرفتی که در مدت بسیار حاصل میشود ثمرة آن بود
 و زوال پذیر نیست ای را میزند و نا اگر خواهد که دانای خود را امتحان نماید عباد
 رود که هیچکس را در غرت نکند و از خجبت و لفتش خود تغییری نه بیند و اندک داناست
 و از خجالت امتحانات و انانیت که بایل و ولتمندان و بزرگان گشت میشود و
 کیست نزد یک ارباب و ولت غرت و شان بهم میرساند بلکه این غرت برابر
 خواری نیست نشان آن دا و که نقصانی در و باقی مانده است و پیش خدا
 غرت او آفریده ندارد ای را میزند عده طریق حاصل کردن معرفت و زرش اعمال
 نیک است و هیچ چیز در کمال انسانی نخواهد شد ششتر نیز بد و بهتر از آن صحیح نیست
 است و خدمت ساده سنگم ای را میزند ساده سنگم کسی نیست که یک عمل از اعمال
 ششتر ترک نکند و باشد و صفات ذمیه او فانی شده باشد ای را میزند اینکار
 که مایوس گشته ام از آن دوست که خود را بدن قرار داده میگوید که من لباس
 خوب پوشیده ام و اگر حقیقت اینکار را نفهمیده جو با که من در آن لباس بد را
 اراده کند این اینکار عین معرفت و زمانی است را میزند بر سجد که نیست اینکار
 را تفصیل بیان فرمایند بشت فرمود که اهل اینکار رسته قسم اندکی است که از
 خفا طلت و مصاحبت بدن خود را عین بدن میدانند و میگوید که من در از غم
 کوتاه این بدترین قسم است دوم آنکه من میگوید و جو آمار اراده میکند و
 سید مذکور من لطیف و از بدن جدا ام و هیچ تعلق به بدن ندارم سیوم آنکه من

میگوید و بر همه آنها میخواند و میداند که من کلمه علین بر همه ام قسم اول ناقص است
 و قسم دوم کامل و قسم سوم اکمل و قسم اول را عارفان در ظاهر هم بدیدارند و مکرر
 میدارند و میگویند که عصبای من و کوزه من و تعلین من امی را میخیزد و چون دست
 که دام و بیال و کت که مغلوب شدند از شومی با سنا و نادانی بود و گفت که سه دست
 دیگر پیدا میکنم که گیانی باشند و شاستریدانند و بسته اندکار نباشند هیچکس بر آنها
 غالب نشود و این یعنی رانقور کرده سه دست دیگر یکی هم نام دوم بهیاس سوم دو
 از مایمی خود ظهور آورد و از خیمیت اینها از معرفت و شجاعت خود تمام کانیات
 را و هم و اجبت بازی میدانستند و پیوسته با دیوتاها جنگ میکرد و در ایشان
 غالب بودند و تائید در از ممالک ایشان را زیر و زبر داشتند هرگاه اندک
 بومی اندکار بد باغ آنها در می آمد و خطر و غیرت و دودنی و در دل آنها میگذاشت و بخاطر
 یقوت معرفت و دانائی آنها از خاطر دور میکرد و با هیچکس نه دوستی داشتند و
 نه دشمنی و اکثر دیوتاها را بی سبب کشتند و سوختند یا قیامانده مایمی ایشان بی اختیار
 شده بهر طرف گریختند و بهین پناه بودند چنانچه در مایمی گنگ از کوه هماغل نشسته
 کوه بر تن نهاده بر زمین آمد و بر مایمی محیط پیوست و چنانچه لشکر مایمی ابر را
 که بازند میگردانید بکوهستان پناه می بردین چون پشت پناه دیوتاها بود آن
 هر سه دست را با لشکر سو دشمن چاکر که سلاح ایشان است سوخت و هر سه را بسبب معرفت
 و دانائی به پشت تنگ ساخت پشت فرمود که این هر سه دست هر چند بذات خود

مشرب و بد کردار بودند آنجا چون ابتکار و باسنا از پنهان فتنه بود گیسائی شدند و
 مکتب یافتند ای را میچند تو هم باسنا را بگذار و عارف باش و بمقام مکتب وصل شود
 تفرقه هائی عالم را که زیر و زبر کنند عقل است فانی سازد ای را میچند کلید گنج معرفت
 فراموش کردن لذات و آرزو هاست و خواندن بید و شناسن لطیف هائی
 باز که را خواندن شناسن و شمردن اوراق تصدیق تمام است و خلاصه مضمون همه
 شناسن با یک سخن است آنرا از من بشنو و بچل آرا بچل نفس آرا شیرین و لذت میداند
 خواه مطیع اهل عالم باشد خواه نباشد و خواه مطابق شناسن باشد خواه نباشد
 آنرا هر قائل و شناسن سوزان انکار و نزدیک آن مردای را میچند نامیگویم که دنیا
 و لذات دنیا عارف تحقیق را منصرف بکلی نشکود و درود کردن بخلق و دوستی بآن
 است پس عارف چون دانست که دل او را مطلوب حقیقی آرام تمام حاصل شد
 بحسب اتفاق اگر غمتی و لذتی از دنیا پیش او آید و آنرا بغیب دگی و دانیائی تصرف
 کرد و بدین است که از راه حرص و تعلق خاطر نخواهد بود و او را ضرر نخواهد کرد ای
 را میچند هر که از رعایت و هدایت الهی معرفت و دانیائی نصیب شد دل و باسنا
 و اینکار خود بخود از او میرود و غافل را اینها زنجیر آن است ای را میچند دل عارف
 سرچشمی است یعنی در باب او هیچ نمی توان گفت اعتداس و بپوش توان گفت که او را
 ندارد و غمناک هم توان گفت که منشأ همه شد و بیای عارف دوست و او را هر
 نمی توان گفت که با تمامی شده است و ساکن هم توان گفت که همه کارهاست

بیرون و درون باو متعلق است و هست منی توان گفت که در نفس الامر چه بی نیست
 و نیست هم منی توان گفت که راه یافتن غیرت و رستگاری موقوف بر دست را چه
 پسید که ای بر سر کاینات از چهره آنها بهر سیده و در حقیقت عین چهره آنهاست نمود
 و در چهره آنها چگونه است و چهره آنها خود هم دیده میشود و یا نه لبشت فرمود که آکاش از
 مایه لطافت منی نماید چهره آنها که صدر نه را بر بار لطیف تر از دست چگونه نماید و چون
 انات و یقین غیر چهره آنهاست پس نقشهای نامنایی که دیده میشود صورت کاینات
 است که در آینه چهره آنها می نماید و چهره آنها خود دیده میشود و چنانچه صورت در آینه می نماید
 این دیده میشود و نسبت نمود کائنات در نسبت نمود موج است و دریا که از دریا
 هم میرسد و در دریای می نماید ای را چه نمود کائنات با توابع و لواحق آن در حق
 و حق است چنانچه نمود صورت در آینه لبها و روشنی آینه است پس متوسط میان
 انانی و نادانی میدانند که حق را دیده است و خطا کرده بلکه آنچه دیده است صورت
 نبات است که در حق نور حق دیده و پس ای را چه طریق ارشاد این است که حقیقت
 را اول مرتبه بشاگرد نباید گفت و الا راه و توج باو نمودن است بلکه اول خواند
 ماستر و سلوک معرفت و معاملات باید فرمود و ارشاد و حقیقت نشان تعینیت
 را بعد از ایش تمام را چه پسید ای استاد دشمنان شما که مثل دریا می شیر پاک
 لیت است مرا بکلی از خواب غفلت بیدار کرد و حقیقت را خوب فهمیدم و اما
 زه و انانی من گاهی در حجاب نادانی چنان میگردد و سبب آن بصیرت و حق

پرکاش سر و پست یعنی عین نور همیشه ظاهر و سواد است چرا که گاهی از نظر
 طالب مخفی و مستور میشود این حقیقت را با زحمت و مشقین من بکنید بشت فرمود که این
 من از اول تا آخر کی است سخن همانست که روز اول بگو گفته ام هرگاه معرفت
 تو بکمال خواهد رسید و صحت خواهد یافت این حقیقت خود بخود بر تو مکتوف
 خواهد شد تحقیق سخن اینست که سه قسم اینکار که سابق شرح یافت هر سه داخل
 او دیاست یعنی جمل و نادانی و هر قسم پیش را قسم پسین و در میکند و علاج است
 اول را دوم و دوم را سوم و سوم را قسم سوم که کاملترین قسمها گفته شد عبارت این
 است که بدان من عین بر وجه ام انفعنی هم چون خوب لبھی از مغایرت خبر میدهم
 زیرا که عبارت من بر وجه ام دوگانگی لازم می آید پس درین حال جذبه الهی می آید
 که این او دایمی سوم را هم بر طرف سازد و من را از میان بردارد و تنها میرود
 مانند پس از عازت و معرفت از معروف نشانی نماند و حق را بر حق نشان دادی
 را چقدر و بیشتر ادب و ثباتی او را از تو در رفته است و قسم سوم در تو مانده است
 چون درین قسم هم انفعنی از غفلت و نادانی باقی است چرا که گاهی مطالب حقیقت
 از نور و می پوشد و هرگاه آن جذبه الهی خبره که خواهد شد دیگر حجاب و پرده
 در میان نخواهد ماند اگر گویند که او دایرا به او دایرا چون علاج میتوان کرد که هر دو
 از یک جنس اند و علاج هر مرضی خبر نمیدانند و گویم که علاج در این مورد مخصوص
 مرض مانده است در انفعنی در هر مرضی باطن شرط نیست و شالی انفعنی چنان است

چنانچه سلاح را بسلاح دفع میکنند و چنانچه خاک آلوده را بشوره خاک می شویند و
 زهر مار را به زهر دیگر علاج می کنند و غار در پا خلیده را بخار بر می آرند و الماس را
 با الماس می تراشند امی را بچند سخن می گویند که ما با تو در میان می آریم بالفعل با عقلاً دور
 آنرا فراموش و موجب آن عمل کن و طلب دلیل و برهان نمیدانند و الا در ضائع نمودن
 وقت خود سعی میکنند که فهمیدن دلیل هم وقتی میخواهد و هرگاه آیه ضمیمه خواهد بود یا
 هم دلیل و هم آنچه برای آن دلیل می آرند هر دو با هم بر تظاهر خواهد کرد و در اینجا
 که او در عبارات از نادانی محض است و اما گمان بر او یعنی علم به رسیدن او
 در آن محمل تعجب است بفرماید که این نادانی در آنجا ظهور بهر سید است فرموده که
 این سوال از من کن و من هم نمیتوانم جواب آن گفت ترا همین قدر فکر باید کرد
 که او در اینجا ظهور در میشود و مطلب همین قدر دور کردن او و یا سست امی را بچند
 کسی که او زیاد داشته باشد او را درین فکر نباید افتاد که حقیقت او در یا حقیقت و
 چطور هم میرسد و چطور دور میشود که نه با وقتی میخواهند و وقت طالب صادق
 غیر تر از آنست که باین چیزها اشتغال نماید بلکه عملی شغلی که از دستها گرفته باشد
 بان پردازد که ضروری و لابدی است و علاج دور کردن او و یا هم همین است
 نه فکر و تدبیر دیگری را بچند حقیقت هیچ چیز و همی در وقت گرفتاری بان اطلاع
 ممکن نیست چنانچه بچکس در وقت خواب نمیداند که من در خوابم یا آنچه می بینم
 در خواب می بینم و علاج این هم در وقت بدست بچکس نیست چنانچه کسی او

خواب قدرت ندارد که خود را بیدار سازد پس حقیقت او دیار العباد زور شدنی و
 خواهی تشبیه بالفعل وقت خود را ضایع کن ای را میچند چنین سروپ یعنی حق تعالی که
 عین دانائی است و حق که خواست بیدنی متعلق شود خود را بصورت این ارا و تشبیه
 ساخت و جنیوات نام یافت و چون این تشبیه اندکی زیاده شد انبکایم سر سید چون
 تشبیه دیگر بران افزود بدیه نام یافت و از سگلب تبه من پیدا شد و از سگلب پهن
 پنج گیان اندری که ساسه و لاسه و باصره و ذالقه و شامه باشند بطور آید نه دواز
 تشبیه حواس پنج گرم اندری که گوینده و گیرنده و رونده و غنیو بول و غنیو بران
 باشند و غنیو بامی ظاهری و باطنی بهم سر سید و این مجموع را بدن گویند پس آتما
 این تشبیهات را از خود پیدا کرده خود را بان بسته است چنانچه کرم چله تار باسی
 ایشیم را از لاسب خود برآورده خود را بان می بندد ای را میچند چنین سروپ
 این فیرو و حی را از خود برآورده خود را در و در آورده است چنانچه تخم درخت
 درخت را از خود برآورده خود را درخت درمی آید و در بند شاخها و برگها و گلها می آید
 ای را میچند این دل که از آتش غنا سوخته است و اثر و باسی نغمه او را فرو برد
 و روح در باسی شمشیر غرق کرده و از غایت پریشانی پیدا کننده خود را فرو برد
 نموده او را مثل فعلی که در گل فروخته است خلاص کن که لیکار تو خواهد آمد و
 هر که در خیال غیر و بیچارگی برود ترحم نکند او و یوست بی همه در صورت آدم را
 بر سید که اصل همه کائنات دل است و درین نسبت همه برابرند پس کی این

برهما چون میشود و سببش فرمود که اول چیزی که از برهما آید برهماست و برهماست
 و برهماست اما عبارت از روح مطلق است و حیواتها روح و روح بانکه نفی و
 تصرفی بصورت دل ظاهر گشت و اول چیزی که از دل بهر سبب شدیم است یعنی
 آوازی که آنرا سامعه میشود و ماده آکاش همان شدیم است و از دل و آکاش
 پیش از این ظهور آمد که لامسه آنرا در می یابد و ماده باو همانست و از ترکیب این دو آکاش
 باور و آب پیدا شده باور و آنرا در می یابد و ماده آتش همانست و از ترکیب این
 و آکاش و باد و آتش پس ظاهر گشت که نیا بقعه آنرا در می یابد و ماده آب همانست
 و از ترکیب این دو آکاش و باد و آتش و آب گنده صورت یافت که نشانه آنرا
 در می یابد و ماده خاک همانست و شدیم یعنی آواز است و سپهرش خیر که به سانس
 کرده شود و روپ آنچه دیده شود و رس آنچه چشیده شود و گنده آنچه بوییده شود
 پس در آکاش شدیم پس در باد و شدیم پس در آتش شدیم و سپهرش
 و روپ و در آب شدیم و سپهرش و روپ و در خاک شدیم و سپهرش و روپ
 در رس و گنده و این عناصر پنجگانه با ماده های خود کمال امیزش و اختلاط یافته
 مزاج خاص بهم رسانیده مثل شراره آتش منظر در آمد و این شراره بعد از این که
 بدنه یعنی عقل و حواس قوت یافت و مثل پس که در وقت پختن سگالان میشود و مثل
 میوه است مشهور و در میان دل منظری انسان مثل بمنورت اگر گرفت
 چون از اول نام بر میان شد احوال هم با آنکه طی منازل نموده دل خرم دارد

و دل صورت بدن را تصور کرده تجلی جسمانی نمودار است چنانچه ملا در هر مقلبی که
 در آید به شکل قالب می نماید و اول ظهوری که بصورت عقل و علم و امر در یاست
 و سر و اری و میل کار و قوت حرفه یا کسبها از کشته شد بر همانام یافت و چون
 خلقت او با تمام رسید درین مکر افتاد که من برای چه مخلوق شده ام و کشف
 باطن در یافت که بر نهایی سابق چه کرده بود مذوقعت ای ایشان چه بود
 پیروی و افتد ابا ایشان نمود و تمام کانیات را تفصیل و تیرنی که باید از طوبی
 بظهور آورد و محبت نظام عالم و کمال مصالح و صلاح مفاسد و تربیت نفوس
 اصلی و ادنی چهار کتاب آسمانی بجهانیان رسانید و مقرر کرد که علمای اولاد و
 احفاد او می پوشش کتاب بمرتبه که مشتمل باشد بر علمیات و احکام هر پرده
 و شش شاسته که متضمن به عقاید و اصول دین باشند و میجده پیران بنی بزرگ
 حکایات فرمود و محکم وقایع و سوانح عالم و سایر کتب مفید البت نماید پس
 ظاهر شد که دل بچندین ترکیب و ترتیبی که مذکور شد صورت و معنی برپا است
 و عالم از سنگلب او بهم میرسد و از فانی شدن سنگلب فانی میشود و چنانچه از فانی
 شدن روشن روشنی چراغ فانی میشود ای را میزند نشان دانائی و فهمیدگی است
 که لذت جسمانی که دام عوام است ترا بایند کند و بر آنچه نشانده باشی حسرت تو دور
 و مکران نباشی و بر آنچه بیایی بشرطی تعلقی جو رسیده باشی ای را میزند و از آری
 دنیا مانع شغل او نیست و آن آلوده نیک و دنیا بچه برگ بگوید فردر میان آری

و بان امیرش ندارد ای راجع در یابی عالم از آب با شایسته هر که بشنود و آن
سوار شد ازین دریا بسلاست گشت و آنکه نشد غرق گشت ای راجع مثال و آن
و آفتاب یکی است که هر دو پیوسته راه میروند و از جهت بی تشکی از راه باز نمی ماند
و اگر در راه غمی پیش آید بدان متوجه نشود و راجع از شنیدن این سخنان نبات
خوشوقت شد و دل او آرام یافت و خاطر خود را با آنچه شنیده است آرام داد
و راجع پرسید که پیش ازین خلقت بر چهار افرموده بودید که از نایابش بطهور
آمده است بار دیگر فرمودید که از آگاش مخلوق شده و آگاش نام یافته الحال
میفرمایید که از دل پیدا شده این اختلاف چه معنی دارد و بسبب مندرج
که آنچه ما در خلقت برینا و سایر مخلوقات دیگر گفته ایم امر مقرر نیست حقیقت
حال نیست که افریش برینا و سایر مخلوقات چون مکرر واقع شده و میشود و لازم
نیست که یک طریق باشد هر بار که افریش نوشته است اختلافی در وضع و ترکیب
و ترتیب عالم بطهور آمده چنانچه گاهی افریش عالم از مواد یونس و گاهی از برینا
و گاهی از لیش و گاهی از نه ابر برینا که که پیش رو بند و برینا گاهی از بنیاد و برینا
و گاهی از آب و گاهی از برینا که که پیش رو بند و برینا گاهی از بنیاد و برینا
غضا مگر گاهی آگاش و گاهی باد و گاهی آتش و گاهی خاک و در زمین وقتی همه درخت
بود و یکسب و جب خالی نبود و گاهی از آدمی بر بود و گاهی همه کوه بود و وقتی تمام
زمین از طلا بود و حاصل سخن آنکه اصل عالم قدیم است و دور با و جنگ با بی دیر

می آیند و خبری نیست در خیالم که توان گفت که اول مخلوقات هست زیرا که هر
مخلوقی بحسب نکر او اوضاع و احوال مکر ظهور می یابد و در کهنه پری که قیامت
بر صغری باشد لازم نیست که همه شبها بعینه موجود گردد و در هر پری که قیامت
کبری است بر همان اندازه میگردود و هر چیز در هر وقت چنانچه در دو پیش بوده باز
بعینه ظاهر خواهد شد اکنون حکایت داشوری بر من بشنو حکایت و ربک
گفته بیابانی است که درختان سایه دار و مرغان خوش آواز بسیار دارد و اینجا
برینى داشوری نام پسرتو بود که از کهنه پریان مشهور آن زمان بود سکونت داشت
پدرش بزرگ باوران بیابان عبادت کردند انفاقا پدر و دخت حیات بسر
داشوری از فوت پدر گریه و زاری خویش و بغیراری از حد گذرانید درین اثنا
زنی از دیوبی با که آنرا بن دیوتا گویند و در بیابان میباشند و حیاضت هر قطعه
زمین از بیابان یکی از آنها خوانده است و بنظر درین آیند و گاهی خود را می نمایند
نزد داشوراده و خود را نمایان کرده سخن آغاز کرد که شنیدیت و دانا اینست ^{فراشته سوا}
بی ثباتی جهانیان چون شافل ایمل ناوانی که از حقیقت کاراگاهی ندارد و
و فریاد میکنند ایند که هر که د عالم آمده است چند روز درین دنیا بوده بد عالم
دیگر میرود مثل آفتاب که طلوع میکند و در ساعت خود را نموده بمغرب میرود
و نهان میگردد و داشور از استماع سخن بن دیوتا می گفت که شنیدیت و دانا اینست
تا تم زوگی و فرودگی بر آورده و تخمیر و کفین پدر برداخت و بعد از آن بدستور

قدیم عبادت و مجاهده مشغول شد و سالها این طریقی عبادات و ریاضت و طهارت
 میکرد ایند از حسن عمل و صفای عبادت لطافت در پاکیزگی طبعیت او غالب شد گفت
 که روی زمین جای کثافت و نجاست است لکن نشستن من نیت چنان کنم که
 مثل سرخان بر شاخهای نازک درختان جادو شده باشم و باین نیت پرستش آتش
 شروع نمود و گوشت خود را پاره پاره می برد و در آتش می انداخت بعد از آن
 روحانیت آتش صورت گرفته پیش او حاضر شد و گفت که ازین ریاضت و مشقت
 چه مطلب داری انهار کن که آزا برای تو آماده کنم گفت بنوا هم که بر شاخهای نازک
 درختان نشسته عبادت میکرد و با شرم روحانیت آتش قوت پریدن که صفت
 سرخان است و باو کرامت کرد بعد از آن دستور از درختهای کلان که بر کوچه های
 بلند بود و مکان عالی اختیار نموده در آنجا نشست و انواع ریاضت و عبادت
 بشکل پیشانی غرض و مطلب بتقدم رساند و از برکت ان اعمال پسندیده خود
 بخود بی درشتی و استناد بمرتب معرفت رسید و باطن او نورانی گشت و آن
 نور و دیوتا که پیشتر در واقع بدر او بخت نصبت و عزت پرستی آمده خود را نموده بود
 باز آمده بصورت خوب و لباس زیبا که مثل برگ گل نازک و لطیف بود ظاهر
 شد و اشور پرسید تو کیستی و چه مطلب داری بن و پونا جواب داد که ملازمی ارم
 که از هیچو شاخزگان می توان یافت و درین بیابان که این درخت از شتر
 شما نیست یافته ام بن و دیوتا منم نگاهبانی این بیابان بعد از من منتظر است

در موسم سبست که وقت برتیش کاما درست زمان بر سه لوک در نندن بن جمع
 شده بودند همه اطفال و راغوش داشتند و بن طغلی ندوتم آتش غیرت را خست
 بنا بران پیش شما آمده ام شما که قدرت جلوی دارید پسری بن غنایت کنید و اگر
 این آرزوی مرا نمیدانید آتش می افروزم و خود را بسوزم و آشور سخن بن دیوتا
 را شنیده مهربان شد و گلی بدست او داد و گفت که بعد از ماهی پسری خواهی
 زاید چون نو پس را از ناس یعنی خشم بهر ساندی و بر عارف خواهد شد بن دیوتا
 در مدت یکماه پسری زاید بهر پیش و تربیت او مقید شد چون پسر در آرزو
 سالگشت او را پیش و آشور آورد و گفت که این پسر از بن و از شما بهر سیده من
 او را در جنت جمیع مردم تعلیم کرده ام بحالی نویت شماست امید دارم که او را
 طریق معرفت تلقین کنید و آشور خواهد که این پسر من است او را پیش من بگذارد
 و برو من او را تربیت خواهم کرد بن دیوتا را که گشته است و آشور بدست دراز
 بتعلیم او پرداخت و محرم به دیدار او را کامل ساخت بخت فرمود
 که من سخی دران بیابان گذشتم و در نزدیکی آن درخت که جای و آشور بود
 رنتم و گفتگوئی که با پسر داشت شنیدم میگفت که حکایتی بکنین و در استغنی تا زنده
 در حقیقت عالم نبوی میگویم بگویش به پیش شو حکایت در جهان راجه است
 سوزنه نام که در هر سینه یک نام آدرست راجه های عالم حکم او را مثل لعل در آید
 بر سر میگردد و هیچ قوی باز در نفیست و بهت و شجاعت حریف او نمی تواند شد

شکوه او در حوصله اندر روشن و مهابادین می گنجند و شان او از بارشایان بزرگ
 هوش و قرار می راید روح او البته بدن متعلق است اعلی و میانه و ادنی و او در
 اکاش بهم میرسد و در اکاش نمی باشد و به پنج پنهان میگردد و در اکاش شهر
 بنا کرده که چهارده کوچه دارد و در هر کوچه مالاها می مریارید افتاده است و یک
 کوچه او نیست عوض کلان دارد و درین شهر بیابان است و باغبان و کوهها که
 عشر نگاه بادشایان و دولتندان است و در بارگاه راجه و مشعل روشن میکنند
 یکی گرم و دوم سرد و خانه های شهر همه حرکت میکنند و بعضی خانه "بالا است و
 بعضی پایین" و بعضی در میان و در هر خانه چوب سفید بکاررفته و چوبهار و در گل
 گرفته اند و پنج چراغ در هر خانه روشن و در هر خانه نه در دارد و در چرخه با القدر
 که بشمار در نیاید و هر خانه را انگهبانی مقر است که از روشنی گیان معلوم میشود
 راجه بهیلمی انگهبانان و درین خانه میسیند و در هر خانه که از سیر کاپلی و ماندگه
 بهم میرساند او را گداشته میرود و گاهی اراده میکنند که در خانه ماساخته در آید
 بمیرد این اراده خانه بتا میشود و پسرا شورازید و پرسید که صفت راجه مونه
 و شهر او که بان کردید حقیقت او را واضح نرنگوئید و استو گفت که اول جلست
 که در چیداکاش خود و پنج و بهر سید و بیایان امر است کتاب می نامند راجه مونه ^{است}
 و ظهور او آتیه ظهور عالم است و فناسی او سبب قناسی عالم و روشن و مهاباد و
 اندر ذرات آن افتاب اند و او بهیلم اراده خود که من برهما شوم برهما میشود

و شهر و بر جهان دست و سه بدن را چه کی ستو کن دوم رجو کن سوم تمو کن نام دارد
 ستو کن صفت القاست که منظر خاص آن چنین است در جو کن صفت ایجاد است
 که منظر آن بر هاست و تمو کن صفت افتاد است که منظر آن چهار یوست چهارده یوست
 شهر چهارده لوک است یعنی چهارده ملک هفت لوک پائین را هاتل و اطل و قبل
 و ستل و طائل و رساتل و پائال نام کرده اند و یک لوک میان راه پو لوک میگویند
 و شش لوک بالا را انتیچه لوک و سر لوک و قها لوک و جن لوک و تیر لوک
 و ست لوک می نامند و بالا های هر وارید که گفته شده اند در یازده نهر است
 که در چهارده لوک جاریست و هفت حوض هفت دریای محیط و بیابان ها و با
 و کوه ها که عشر نگاه لوک گفتم که کیلاس و حمیر و اشال است و در شغل آفتاب
 و ماه است و خانه های متحرک بدنهای جهانیان و بالا و میان و پائین دیوتا
 آدمیان و حیوانات اند و چوب بسفید در گلی گرفته استخوانهاست در میان گاو
 و پنج چراغ هر خانه خاکس بچکانه است و نه در و سوراخ چشم و دو سوراخ گوش
 و دو سوراخ بینی و دین و راه بول و مقد است و نگاهبان هر خانه آشکار است و
 اراده در آمدن خانه ناساخته اراده تعلق گرفتن ببدن لو است اسی پیر چون
 این شهر بنا کرد و بنکب است اگر نیک دست شکب را و در سازی همه سختر
 خراب و نابود میشود اسی پسر اگر صد هزار سال خواه در زمین خواه در سرگ
 و پائال عبادت و مجاهده کنی تا در راه شکب و در تو باقیست بهر هزار رنگاری

خواهی یافت پس رسید که مشکلی چطور بهم میرسد و چطور زاده میشود و چه پدر
 مانی میشود و از سر گفت که نیم نگاه چنین سر و بزم مشکلی است و چون آن تخم
 سبز شد چیست نام یافت و چون درخت کلان شد مشکلی تمام پاست و
 مشکلی خود بخود خورد میشود و خود کلان میگردد و خود بخود زوال نمی پذیرد
 بسشت فرمود که سخنان پدر و پسر را شنیده بسیار خوشوقت شدم و پیش آفتاب
 زخم مرا نواضع کردند و جادادند تمام شب با هم صحبت در ششم وقت صبح از ایشان
 رخصت گرفته صحبت غسل بنگار زخم امی را میخورد و چهار خان و دو کمال ذاتی شهود
 است یکی که تا بودن که هرگز نگاری و صنعتی که اراده کند باندک توجه صورت پذیر
 کرد و دوم اگر تا بودن که هیچ کار را زود نباید ازین هر دو کمال هر کدام که ترا
 خوش آید مبارک است اگر که تا میشود دهنده میشود که تو عین حق که عالم را آفرید
 و اگر که تا میشود معلوم میشود که ترا در ذات مقدس الهی شگافی حاصل شده
 است و بر هر تقدیر تو نور پاکی که عقل عالم را در ادراک صفت تو اصاله است
 کمال اول مرتبه الوهیت است و کمال دوم مرتبه حقیقت ذات سجت اتی را
 کسی که بوجاه روح خود لذت یافته است لذتهای عالم نرزد و بیمه و ناخوش
 است مثل کسی که بازن صاحب جمال خوش طبع اراده فهم صحبت میدارد و صفت
 زن بدوی بی شعور یقین که مکره طبع او خواهد بود ای را میخورد کسی که از عقل
 تمام دارد هر طرف که نظر میکند خیر فرزندان پنج عصر هیچ چیز نمی بیند طبیعت

مثل یکدیگر اندک و در دست و قدرت سلیم او را آگاه میسازد که تا چند بار این خبر برای
 مکرده و بی فزوه الوده و گرفتار باشی هیچ چیز تازه در میان نیست که دانا از آن
 لذت یابد محل نعم و التذاذ باشد ای را میچند گنج بسیر بر شست چون از مراقبه بد
 شد اشکو کی تواند که معشوش نیست که کجا بروم و چه کنم و چه خبر بگیرم و چه چیز بگردم
 همه عالم درون و بیرون از من برست پس چه طلب کنم که تحصیل حاصل است
 و همه لازم حقیقت من است و از چه بفرستد منم و بگرزیم و از حقیقت خود چگونه
 بر ایچم شست فرمود که ای را میچند گفتگوی گنج آرزوی انبساط طبیعت بودند
 از راه حش و نفرت که عارف پیوسته خوشوقت است و شگفتگی لازم طبیعت
 اوست در روز شادی و شب غم کیسان است چنانچه نیلوفر می که از طلائع
 رذر و شب شگفته است و نیلوفر متعارف شب نمی شگفتد تمام شده است
 پر کردن و در پر کردن خیم شروع افتاد آغار ایشم پر کردن
 مایای خواجهش آفریدن عالم که باعث ظهور اوست بد و صفت رجو گنج تو گنج
 کانیات را بفرشته ظهوری آورد و تازه دانه کانیات باد تا نم است مثل خانه که
 لبون قائم است و این همه او و باست یعنی اثر غفله است که عارف را از و باید
 گذشت و گذشت الحال اتی را چقدر ترا همین می باید که هر چه از حساب و متاع
 دنیا باقیست در گذشتن آن تعب و محنت مکش که غیر تو نیست و هر چه حاضر و آگاه
 در طلب آن اصلا مکوشی که از تو جدا نیست و باست ای را میچند دو کت و کت

بدو طریق بدست می آید یکی بطریق متعارف که از راه ارشاد می رسد و خواندن
 شاستر و عمل نیکه حاصل میگردد و دوم بمحض عنایت الهی که با بعضی از کائنات
 کسی را نصیب شود مثل میوه که از آسمان بر زمین بافتد ولی طلب بدست کسی
 نباید و درین طریق اخیر حکایتی نقل میکنم بگوشتش پرورش شد و حکایت ای را
 راجه جبک راجه بدینگری در ایام سبب بسیر باغی رفته بود و در میان آن خود
 دور گذارشته تنها خود تنها شای سبزه و گل شعول شد اتفاقا جمعی از شهبان
 کالمان در گوشه باغ با هم صحبت گفتگو داشتند چنان که آنها را شنید و آنها را ندید
 یکی میگفت که مردی چون نوجوان صاحب جمال غفلت خاطر بهر پیران و پادشاه
 در طلب رسالت او می میگردد و آخر الامر از در مصالحش بجهنم میگرداند لذات
 بحال آن زن معشوقه از لذات و سروری که من طالبیستم ذره است سبزه
 و دوم میگفت که پیش من نیامد دیده شده این سرشته با باسنای اینها گذارشته
 بر کاش و روشنی که پیش از اینهاست و اصل همه است من از اطلب میکنم سبزه
 سوم میگفت چیز یکای میان من و منی است و در هر دو جانای است و نور آسمان
 و زمین و همه کائنات دوست من از اطلب میکنم سبزه چهارم میگفت که سبزه
 که در با او منم است و سبزه که سبزه بالاسی دوست و آنرا چیا کاتیری گویند آن
 طبعی که این اسم اعظم را در دیوتاها و ادیان و حیوانات بحیرت لب زبان
 پیوسته میگوید می شنود من او را میطلبم و از آمد و رفت نفس سوسن ظاهر میشود

چینی آوم یعنی حق نعم و این ذکر همیشه و همه وقت و خواب و بیداری با اختیار
 از هر جائی صادر میشود و هر که این ذکر را بشنود و بداند عارف است و آنکه نمی شنود
 نشنیدن او مانع این ذکر نیست و چون در ابتدای حال حق پنهانست و کس
 پیدا نفس پائین که پنهانست اشارت بحق است و نفس بالا که ظاهر است عباد
 از سالک است و بعد از دوام شغل و کثرت کار این ترکیبها برکس میشود و منبسط
 بهم میرسد و حق ظاهر میگردد و دو سالک پنهان بعد از این شغل را بنسبش تسخیر میکنند
 میشد و چشم میگفت که دل خلوتخانه خاص الهی است هر که صاحب این خانه را
 فراموش میکند و بدیو تا با رجوع میناید مثل او چنانست که کوسبب بمن در خانه
 داشته باشد و در طلب خرمهره سرگردان شود بند ششم میگفت که تسلع
 دنیا بدست آوردن ثقت و خواری و نگا داشتن تفرقه محبت و دور شدن
 آن تا سفت و سرت هر که دل خود را با بنطور بلا گرفتار سازد آوم نیست سحر
 بنده هفتم میگفت که آرزوهای حواس همه با هست هر کدام از آنها بر آرد
 سرش باید گفت و از بنی آوم هر که صاحب این قدرت است سر در تمام هست و
 دیگران حیوانات را چه خبک سخنان سدها را شنیده بد بوشش شد و از بد
 و از باغ بر آمد و همزمان را رداع نموده داخل خانه شد و در گوشه خانه رفته گریه
 و زاری میکرد و میگفت که صد هزار افسوس که من در حوادث عالم چنان سرگردان
 افتاده ام که نگهبانی راه از رسیدن پایای مردم بجز گشت می آید درین دهر

تا تنهای عمر من معلوم که چقدر است و زیندت اگر مطلبی بدست من نیفتد و اسی من
 بسلطنت و بزرگی دل بسوزن لغتی ندارد و درین میان خیر که بقا و ثبات و شسته باشد
 و در آن عیب نقصان نباشد شربت آنکه بزرگتر و کلانتر است مثل بر باد و چرخ
 اینها همه فانی خواهند شد آدمی را در خوردی نادانی پریشان میکند و در جوانی
 زمان و در پیری فرزندان بدنام که وقت خوشی و راحت که ام سبب هر چه که
 هست می نماید عاقبت نیست خواهد شد آنچه در صورت نیک می بینی اثری در
 پنهانست پس بچه خردول نوان سبب هر که از چشم و اگر در ادبیه کانیات از
 و اسفل در لحظه بوجومی آید و از چشم بر هم نهادن او قیامت قایم میشود و فانی میگردد
 یعنی بزرگوار در چه عالمیم و حسابیم دل که بخ درخت ادب و نادانی است و زودی است
 پنهانی که نقد عمر را می دزد و اکنون من بذار شدم و در شتم که این و زو گشتی است
 را راده و نقد بر موافق است و را می شتم راجه خبک ابن سخنان را گفته
 خاموش گشت و حال او چنان شد که اگر گذشته و آینده یاد نمیکرد اسی را بچند
 راجه خبک طریق معرفت را خود بخود بی مشقت دریافت یافت و از خود نیست نه از دیگر
 و حقیقت دولت معرفت محض صفای عقل و نور باطن یافته میشود و شریکها
 دیگر مثل تربیت مرشد و ریاضت و جوگ و دیان بهانه است همین تیر
 فهم می باید و پس اکثر اهل عالم بجهت حصول دنیا تدبیر و لاشها میکنند کاشتن
 نفع آن سعی و کوشش برای اقر و فی عقل میکنند که کمی عقل تحم غمها و لایا است

و خزانه بخت و داد و تقدر و سخن بر مطلب بزرگ میتوان رسید و صاحب عقل
 کامل را عیب حرص و هوا الحق نمیشود مثل زرد بونی که هیچ سلاح دروکار نمیکند
 اسی را چندان هر که مرتبه عالی میخواهد می باید که عقل خود را نیز و روشن سازد و چنانچه
 زراعت کننده که میخواهد از زمین خود حاصل بسیار بردارد و زمین را خوش
 میکند اسی را چندان عقل خاطر بگریستن گرفتنی با و گذاشتن گذاشتنی با عین گریستن
 کسی که دیدن بر همه آنها لغیب او شده است همه چیز با پیش او نیک است و همه چیز
 حق در نظر او جلوه گر است و از امید در بیم و شکی و شکستگی برآید و با همه خوشی خاطر
 و دوستی دارد و میداند که من روح لطیف ابدی ام که با هیچ چیز مخالفت و جنگاکی
 ندارم اسی را چندان عارف و الیتادین و شستن و راه رفتن و خواب و بیداری همه
 بر همه می بیند و میداند که عالم و همه هست و بس اسی را چندان دل نبات خود شعور و
 او را کی ندارد و بواسطه عقل محسوسات متعلق میشود و لذت بگیرد و چنانچه بگوید
 خود شکاری نمیکند و از شکار شیر قوتی برای خود بگیرد اسی را چندان پیوسته و رین
 فکر باشد که من آکاش محیطم و از جمله دیدنی با نیستم و آهنگار بگذار و فارغ نشین
 را چندان پسید اسی بزرگ بدن با آهنگار قائم است چنانچه درخت به بیخ برگاه آهنگار
 بگذارم بدن چشور می ماند همیشه فرمود که بر طرف شدن آهنگار به و طریقی
 است یکی تصور و خیال چنانکه کسی توهم میکند که تعلق زن و فرزند و خویش و دشمن
 و اسباب همیشه را بهر گاه بگذارم زندگانی من محال است این و هم چون از خود

دور کرد اینکار بر طرف شد با رفع و دور کردن این انگار بدن بجال می ماند
 و دم در واقع و نفس الامری چنان که بعد از حصول چوین کمت اراده کند که بر تئیه
 کمت برسد و اینکار مطلقاً نماند در خصوصیت بدن هم بخواند و این صین مطلب
 است بشت فرمود ای را چنجد انگار چهار صورت دارد اول آنکه میگوید که من
 از مادر دیدم زاینده ام و اینقدر کلان شده ام دوم آنکه میگوید که من لطیفم و از
 سر موبار یکتر و تانی سندی بنتم سوم آنکه میگوید که همه کاینات منم و بیخ چیز از و غیر
 من نیست چهارم آنکه میگوید که من و همه کاینات از همه چیز شون ایم یعنی خالی منم
 اول بنیاد غفلت و نادانیت است و سه قسم آخر و از من کمت و استگاری ای را چنجد
 همه کاینات شون است یعنی بیخ است اگر میگویند که عالم را چون شون میتوان
 گفت که این مذیب شون با دیانت و شون با دی جمعی به مذیب اند که میگویند
 که نه حق در خارج وجود دارد و نه عالم گویم که اتفاقاً چندین که این مذیب با
 در اصطلاح خود معنی با بیخ تلف اطلاق میکنند مثل شون و برکت و ما با و بر همه
 و گیان و شیو و دیگر که و ایشان و آنما که گنگوی خود از همه حق اراده میکنند
 از ان گوئیم که اگر ندارد و بیخ شکل و رنگ ندارد و برکت از ان گوئیم که بخوبی
 ادراک کرده میشود و ما با از ان گوئیم که صفت بهر دپی دارد و خود را بصورت هر صورت
 می نماید و بر همه از ان گوئیم که از هر چه بنظر در آید بصورت عقلی و دمی و خیالی مفید
 گردد و حق از ان بزرگتر و دیر تر است و گیان از ان گوئیم که گیان سر و پست

یعنی عین دانائی و شیوا از ان گویم که آئینده و سربست یعنی عین سرور و خوشی و
 بزرگواران گویم که پورن است یعنی همه جا پرست و ایشان از ان گویم که بزرگواران
 حاکم است و آنها از ان گویم که لطیف است و لطیف کوشیت محیط حاصل جواب
 اینست که هر چند لفظ شتون مصطلح جامعه است که نه در باب ایشان اصطلاح اهل حقیقت
 درست نمی آید لیکن مراد از این لفظ معنی دیگر است چنانکه لفظ پرست و لایا و
 برده و گلیان و شیو و پرکه و ایشان و آنها همه در همه خلاصات دیگر بر معنی نامی
 دیگر اطلاق می نمایند و نه در همه نامهای هند است لیکن باعتبار ارات مختلف چنانچه
 بتفصیل ذکر یافت و درین جواب اشاره است با آنکه ارباب مذاهب اگر چه در
 ظاهر هر یک نام اصطلاح مجامعه دارند و مخان مخالفت یکدیگر در کتابهای خود آورده
 اند لیکن در حقیقت مخان ایشان یکی است و همه بر حق و صواب اند و راههای
 ایشان اگر چه در ظاهر اختلاف دارند اما همه را منزل یکی است و بعضی از محققان
 فرموده اند که در معرفت الهی مذاهب بسیار است و مجموع مذاهب مذاهب من است
 رباعی کما فی حق تو از پی آزارم + این حرف ترا راست می نپذیرم + پس
 و بلند می همیشه هموارم + من مذاهب منتهای دولت دارم + و همین است
 منی کلام سبشت فرمود که جمعی به پیوسته قابل اند یعنی حق جدا و عالم جداست این
 مذاهب بنابر آن است و طایفه به اهل اعتقاد دارند یعنی حق و عالم یکی است
 و این مذاهب بپایان است و قومی به پیوسته میگویند یعنی حق بودی با عالم یکی است

و بوجهی از جدا و این ندرت با تعلیم است و حقیقت حاصل مرتبه ندرت
یکی است و همه یک معنی باز میگردد و چنانچه احوال در هر جا صورت علیحده دارد
و همه پدر یا و اصل میشود و اصل همه در ریاست است و فرمود که اسی را چندان
تحقیقات بر تو ظاهر گشت که ترا از عالم هم جدا باید بود و هم با عالم یکی پس کار با
عالم را در ظاهر بکن و در باطن آلوده آن بیاس و در ظاهر تقاضای نسبت با
متعارف بگو که این پسر من است و این برادر من و حقیقت بدان که همه پسر و
برادر تو اند بلکه عین تو در معنی حکایتی تو میگویم حکایت در جنود پادشاهی
است متذکر نام که معذر لعل و یا قوت است که پیشتر می دید که بی نام در اینجا
عبادت میکرد و او و پسر داشت یکی بن نام دوم با دن بن در سن کلان بود
و هم در کمالات و فضائل بمقام معرفت رسیده و با دن مرتبه توسط داشت
فی السبله از خواب غفلت بیدار شده بود و مشهور کمال رسیده پدر اینها را چون
ضعف پیری غلبه کرد و باینستار خود تعلق جسمانی را گذاشت چنانچه حال باز خود
رامی اندازد و روح او به بقا و لطافت خود با کاش رفت پسران از خوف
سالم شدند و خصوص پسر خور که گمانی نبود بشیر بنعم و نام گرفتار گشت پسر کلان
بعد از پنج روز که بن برادر خود را نسلی بکین داد و گفت که اگر از روی تو از راه
رحم بحال پدر است خود مییاست که پدر گشت یافت و سخن پیوست و اگر نسبت
پدری بر تو حسی میکنی چندین پسران تو فوت شده اند که شمار ندارد و هر کدام یکی از

ماتم خواهی کرد چندین مرتبه بغیر زندگی انواع مختلف متین شده و همه در نسبت
 پدری و مادری تو برابر اند بر یکی توجیه کردن و بر دیگری نکردن بی معنی است اگر ^{حقیقت}
 نظر کنی تو آتما لطیفی ترا هیچ پدر و مادر نسبت نیست و این نسبت با همه بدون تعق
 دارد و بدون از ارشاد و نصیحت های برادر کلان بمرتبه معرفت رسید بشت فرمود
 ای را مجند جمیع نسبت های ظاهری ببدن تعق دارد و آثار را با هیچ چیز نیست
 و همه آنها و الیها از حسرت برگزیده و امید آینده می آید و بعد از هشتم پیشین اینها
 کم میشود چنانچه آتش از بنیم زیاد میشود و اگر بنیم نباشد زرد و سرد و خاکستر
 میگردد و ای را مجند دل خود را فراخ کن و فراخ کردن دل الدقی دارد که در آ
 را جکی هر سه لوک و پر شدن خزانه را را هیچ نسبت آن نیست بادل فراخ خانه
 تنگ فراخ است و بادل تنگ جهانی فراخ تنگ ای را مجند دل خالی از حلقه
 جسمانی حوضی است که در هوای سراسر شفاف و لطیف میشود و دل بر قطعی آرزو
 دریا باشد آتش را گویا ستاره بهیل تمام خورده است ای را مجند ماه تمام و دریای شهر
 و طلعت دو لقمه از آن این هر سه را آن روشنی و صفا نیست که دل عارف را ای
 را مجند چنانچه خورشید ماه را ابری پوشد و چنانکه سفید را بشت آلوده سیاه بکند
 همچنین آرزو و خواهش دل روشن را تیره و سیاه بکند ای را مجند دل خود را
 مثل را جیل پاک و روشن کرده بمقام شگاری واصل شود را مجند گفت و گفت
 را جیل بیان فرمایند بشت فرمود حکایت که در ملک پانال از قوم ویت

چون بن بهلول پسر می داشت بل نام ده کرد و سلال را جل می کرد و لذت نعمت های شهر
لوک را دریافت و از تکرار نعمات چندین مدت ملول شد و گفت حیث او تانی که در
خوردن و نوشیدن و خست پوشیدن صحبت با زنان و داشتن صرف شو و خصوص
چندت و دانا را اینکار با خبر ضرورت بناید کرد و بنابر آن فکر کرد که هیچ شغلی در دنیا
هست که باعث خلاصی از این شغل های بی حاصل بوده باشد بعد از فکر بسیار بداد
او آمد که وقتی از پدر پرسیده بودم که خیر که لذت و امل های دنیا را تمامی و بگذرد
است پدر گفت که در جهان مملکتی است وسیع که زمین و آسمان و کوه و دریا و شهر و آباد
و تیره و معبد و بار و در آن ملک راجه است که بر همه عالم قدرت تمام دارد و همه کاین
را محبط است و او وزیر می دارد که کارهای او را سرانجام میدهد و کارهای بزرگ
نمواند کرد او میکند و عجب نیست که آن وزیر هیچ نمیداند و هیچ خبر لذت ندارد و
هیچ کاری برای خود نمیکند و هر چه بیکند برای راجه میکنند من پرسیدم که آن ملک
کجاست و چه طریق بدست می آید و گفت که آنرا بدست آورده و راجه آن ملک است
و ما برشته لوک را سخن کرده ایم چرا آن راجه و آن ملک را تخیر کرده ایم و وزیر کدام
است پدر گفت آن ملک ملک نکت است و راجه آن ملک جیوانا است و وزیر او ول
جیوانا چون مالک آن ملک شد همه مراتب کمالات بدست آورد و از همه غنیها
و امیران بخت یافت و دل که وزیر او است هیچکس از او بودیت و آدمی بشکر و سپاه
برو مالک نمی تواند شد الا بکست و تدبیر است یعنی البته طریق است و او آن را تدبیر است

که اوقات خود را چهار حصه کند دو حصه صرفت کار و بار دینی نماید و یک حصه براس
 خواندن شاستر و یکی برای خدمت استاد و مقرر کند و متوسط از جمله چهار حصه دو
 حصه برای خدمت استاد و یک حصه برای خواندن شاستر و یکی برای کار دنیا
 صرفت کند و دانا از چهار حصه دو حصه برای مطالع شاستر و یک حصه برای خدمت
 استاد و یکی برای تفکوری مطابق معارف الهی مقرر نماید و از بدست آوردن
 دل و دخیل حاصل میشود یکی ترک عادات و آنچه بان الفت گرفته دوم مشاهده پریم
 و این هر دو پریم یعنی موقوف علیه یکدیگر است هر که ترک مالوفات کرد
 بمشاهده پریم آتما نایر گشت و هر که بمشاهده پریم آتما رسید ترک مالوفات کرد
 ای فرزند بدست آوردن هر ملک طریق جدا دارد طریق بدست آوردن ملک
 مکت خدمت عارفان و دانیان است و خواندن کتب متصوفه و بید و شاستر
 و عمل بوجوب احکام بید و شاستر و ترک لذات و مالوفات و دوام شغل باطن
 اینهمه مراتب بمشاهده و معرفت خاص میرساند راجه بل چون نصیحت پدر را یاد
 کرد دل او از لذات دنیوی سرودند و آرام گرفت و گفت از شکر اچارچ استاد
 خود هم آنم یعنی پرسم آنجناب مراقبه کرده شکر اچارچ را حاضر ساخت و او را اینها
 و تواضع کرد و جواب درنگها نشان نمود و گفت ای استاد مراقبت نیست که در حد
 شما چیزی پرسم لیکن چون استاد ی غیر از شما ندارم و مهربانی شما در باره خود
 بحال می بینم اینقدر می پرسم که کاینات چه چیز است و بجای او تاملی است و آنچه

بهم میرسد و من کیستم و شما کیستید و این همه که می بینم چه چیز است شکر اچار گفت که در روز
 رفتن اندر لوک ضرورت فرست ندارم که جواب این مقدمه را بتفصیل خاطر نشان
 نکنم بکس سخن منتهی مخفیه قبول میگویم اگر فهمیده است و درست
 داری حواسی نمیدرخش نیست که در کاینات جز چنین سروپ چیر می نیست و از چنین
 سروپ بسیار سیر و بیاتی بودن او با نیست و بدوام دوام دارد و من و تو و
 جمله کاینات جز چنین سروپ چیر و گیر نیستیم همین هست و بس حالا من میروم و رفت
 رکبه اند طار می یکشند مرخ و اثر و انکار و طبیعت و پله و کرت و پشت و چند روز
 مراد را اینجا تو رفت خواهد بود شکر اچار این سخن را گفته برون رفت و از سخن او
 پس را آرام تمام حاصل گشت گفت که هر چه هستا و گفت راست است و نزل او را
 نام راجه ۱۲
 و در پیشانی تمام روی نمود و چنانچه چراغ را بی نراحت باد و آسمان را در هوا
 سر در برت بعد از آن بل در بالا خانه که از بله ساخته بود و عبادت مشغول شد و
 خدمتگاران مشرب او که در اینجا میفرستد او را از مراقبه نیز از نمی توانستند کرد تا
 آنکه خود بخود میدار گشت و از کاینات بی تعلق شده باز به ستو بیات و بکار و بار
 را جلگی پرداخت لبشست فرمود ای را می چند تو هم مثل بل دل خود را از کاینات
 جدا کرده همه کار باسی را جلگی را می کرد و باش و هیچ حکمی از احکام شاه متعطل نگذار
 و هیچ چیز آلوده نشوای را می چند پهلاد جد بل بسیر بر کن کشی که راجه و سردار و تیان
 یوزمین را و خود و پیرینه معرفت رسید این حکایت هم بشو حکایت است پهلاد

که بنده مراد است جهانیان شما اید مطلبی که بهتر و نبرگتر از آن نباشد بین غنایت
 فرمایید بشن فرمود که ترا علی مضیب شود که باعث شکست گردد و اثری از عظمت
 و نادانی در تو نماند بشن این سخن گفته بعالم دیگر رفت بعد از آن پهلاد و در عالم تصور
 افتاد و گفت که من بدن و اعضا را خستادم و آنچه خواستم ادا کردم شستم
 محض آنکه چنین سروپ و سرب بیا یک ام و بنورین آفتاب و ماه تاب و همه
 ستاره باروشن اندیسا بگلان بودم عجب که خود را خورد و دانسته بودم بحال خود
 یقین داشتم که همه تنم بشن سکار منی سجده من در است نسکه شما ام و شما که من اید
 همه را نسکه است پهلاد این سخن را گفته خاموش شدند و در سرب کلپ سها ده متفرق
 شد و تا پنجاه سال یک مراقبه کرد و در نیت مفسدان و نادانان و دنیایان
 از ملکوت خالی یافته کارهای ناکردنی بسیار کرد و بد بشن این سخن را دانسته باز نزد
 پهلاد آمده او را از مراقبه بیدار کرده بد گفتند که هنوز وقت گذشتن بدست
 تو این بدن را چرا ضعیف کرده می باید که با جیون نکست را یکی کنی و از احوال
 عالم خبردار باشی و چهار آربوسی و دو کرد و سال راج و سلطنت کنی بعد از آن
 بدن را خواهی گذشت و بد به یک نواهی شد بشن این سخن فرمود پهلاد را
 بخت را یکی نشانده رفتند رام چند استبشت پرسید که پهلاد را هرگاه آنچه بنیز
 استغراق دست داده بود چرا بیدار شد استبشت فرمود که پهلاد بشن و در مرتبه
 ششم گمان بود که بوده است و بنیمرتبه اندک با سنا بر مثال تخم بریان در عمار

می ماند و تا با بسنا و رو با میقت بیدار شدن او از استغراق ممکن است اگر
گویند که در مرتبه نهم گمان بچویم که هم بدن بحال خود می ماند اما بدیهه میکت را
مرتبه هشتم خارج از مراتب نهنگانه دانائی شمرده اند و تا بدن باقی است پنا
فی الجملة می ماند چنانکه سابق مذکور شد و با بسنا سبب بیدار شدن است گویم
که آنچه مذکور شد که در مرتبه نهم بیدار شدن عارف از استغراق ممکن نیست و او
انست که در غیر مرتبه عارف نه از خود بیدار می تواند شد و نه از بیدار کردن دیگر
اگر حق تعالی بقتضای حکمت بآلله خود او را بیدار ساخته بکار و بار ایل و روکار
مشغول کند یا مرشد صاحب قدرت که طلیفه حق است او را بیدار سازد ممکن
است و برین تقدیر احتمال دارد که پلا و در مرتبه نهم گمان به نونگان ممکن شده
باشد بیدار کردن او از این است نه از دیگر و روشن اکل ظهور است الهی
است و قدیم سر از همه موجودات سبقت فرمود که همه عالم پیرداخته یا است
و غفلت و نادانی و توهم اثر و نتیجه یا است و روشن او از بدست آوردن
دل است درین باب حکایتی دیگر از من شنیده حکایت در ملک کوسلا
یعنی ولایت او ده برهنه گاوه نام بسیار بندت و دانا بود و بقصد عبادت
به بیان رفت و در میان آب ماهست ماه ریاضت کشیده روزی شنید
او حاضر شده باو گفتند که ای برهنه از آب برآی و هر چه میخواهی از ما بطلب
برهنه شنید را نسیکار کرد و گفت میخواهم که یا ای خود را که ماده این ظهورات

بی نهایت است بمن بنامید بشن فرمودند که مایای خود را بتو خواهم نمود و این عده
 با او در میان آورده رفتند بعد از روزی برهن غسل میکرد و چون در آب غوطه
 زد خود را دید که پیار شده مرده است و مادر و زن و قبیلہ رسم تخبیر و تکفین بجا
 آورد و اورا سوختند بعد از آن دید که در ملک هون رفته در رحم زن کناسی حمل شده و
 بعد از مدت پس سپاه بزرگی متولد شد پدر و مادر او را کنج نام نهادند و به پدرش او
 پرداختند چون شانزده ساله شد کنج را کردند و زن حبلیه بدست او افتاد و از
 فرزندان بهر ساینده از آن میل عبادت پیدا کرد و با زن و فرزندان از خانه
 برآمد و به بیابان رفت و در اینجا سکونت نمود پس از چند گاه زن و فرزندان
 مردن بر زمین آنها را اینجا برآمد و در ملک دیگر رفت و دید که راجه آن ملک مرده است
 و فرزندی ندارد که بجای او نشیند و زرا و دلا مالای مروارید بحر طوم فلی حواله کرد
 و مقرر نمودند که فلی آن مالار ابلگون کس که بیدارند او را راجه کنند اتفاقاً قبل
 مالار ابلگون کناسی مسافر انداخت او را بر ابلگی برداشتند و راجه کول نام نهادند
 کول هشت سال کار و بار ابلگی را سرانجام نمود و روزی بی شکست از خانه برآمد و پو
 کناسی که با دخلیشی داشت در اینجا عبور نمود و او را دید و شناخت گفت که ای
 کنج تا حال کجا بودی و چگونه گدازیدی و تعجب میکرد که این خلیش خود را بعد از
 هشت سال دیدم همه مردم سخنان او شنیده و دانستند که این راجه از قوم
 چنڈال است همه افراد و زراچران شدند که بابا این راجه طعام خوردیم و صحبت

دایم خندان شدیم بحال چه بد گفتم که ازین گناه پاک شویم و ازین تنگ
برایم در نیاب به پندمان رجوع نمودند پندمان گفتند که آتش کالان بر آفرید
و خود را بسوزید همه بگفته پندمان خود را سوختند راجه است که چون اینها بسبب
من باین بلا گرفتار شدند مرگ نیست که من خود را از سوختن بجا دارم خودم
و آتش افتاد و در عین آن آتش دید که در آب در آمده است غسل میکنند و این
آب همانست که روز اول در آن غسل میکرد و پارچه ای که بر کف آتش گذاشته
بود بحال خور است بعد از آن از آب بر آمده حساب کرد که از ابتدائی که از خانه
بر آمده بغسل مشغول شده بود تا حال چهار گدیزی گذشته است و عمری که در
کناسی در اجلی گذرانیده قریب صد سال تحقیق دانست که اینکار نماید
بهرم است که التماس اطلاع بر انبضی الزین نموده بود رگاده این واقعه گذرانیده باز
به بیابان رفت و عبادت مشغول شد روزی بر منی بگفتند او همان شد و او را
مهمان داری کرد و میوه جنگلی پیش آورد و همان شب در آنجا گذرانید و حکایات عرب
نقل کرد و گاده از او پرسید که تو چرا لاغر و نزاری گفت درین ایام واقعه عجیبی
شده است من در ملک کبیر نمایه مسافر بودم در آنجا شنیدم که خدای درین ملک
راجه شده بود همه مردم اشرف و امرا که معاشرت و موالفت با او کرده بودند چون
بر حقیقت حال اطلاع یافتند همه خود را سوختند من این حقیقت را شنیده بسینا
سلول و از رده گشتم که چندین بر من بگفتند در غیاب خود را سوختند و این را

لن
ازین

که بنا بر اینست بدانکه اینها جز من هم بودند تقصیری شده باشم به بزرگ رفتم و پنداره
 عبادت و ریاضت پرور ختم این زردی و لاغری من اثر آن عبادت است
 گاده اینهمه را شنیده دانست که اینهمه بعینه حکایت او است و گفت اینواضع را در
 عالم دهم و خیال دیده بودم و توقع آن در نفس لامر عینی دار و محبت تحقیق
 این احوال اول ملک چون رفت و خانه خود را دید و بر حقیقت چندان شد
 خود مطلع گردید و نسبت خود را با آن قوم تحقیق نمود و بعد از آن بلکه کسب رفت و
 حکایت را یکی خود را شنیده بعد از یقین دانست که اینهمه از قدرت الهی است
 که اگر هم ظهور آورده بود بطن مرا حجت نمود و عبادت مشغول شد و تا یک و نیم
 سال هر روز آنکی آب میخورد و پس درین اثنا بشن باز حاضر شده او را گفتند که
 ایای ما را دیده ای الحال چه میخواهی گاده پرسید که اینها را که من در دهم و خیال
 دیدم بود و چه او چیست شد بشن جواب داد که اینهمه عالم می بینی بهم در دهم
 می بینی خدا صمد و فرزندان غنا صمد در دهم نمایان شده اند نادان میگوید که
 من هم اینها دیگر است و آن دیگر درین دهم غرق میشود و دانایگوید که چه
 دهم است و باقی حق ای بر من این نبودیم از باطن تو را نمیشود تا کمال نشناخت
 میسر می باید که از همه کارها خود را فارغ ساخته در کوی بروی و خلائع
 برای خدا عبادت کنی بشنای بنیجحت با و فرموده فرستند و بر من بگویند فرستند
 ریاضت و عبادت مسکرت و نایب رتبه خرفان رسید بشت فرمود ای را میخند ایای صفت

غفلتهای عظیم بر اوهاستولی ساخته است چنانچه گاهه برهن را چندگاه گرفتار
 غفلت کرده بود لهذا نادان خود را در محنت دوری می اندازد و دانار این
 بیماری عارض نمیشود و صاحب این بیماری اگر معالجه خود سیر دازد می باید که
 دل خود را بدست آورد و بدست آوردن دل از خو سبب بودن است بآنچه
 بالفعل پیش نظر است و در فکر ماضی و مستقبل نفیاد و بیاد باشد و سنگین کردن
 که هر لحظه صد هزار خطر پیش می آرد و علاج خطرات خبر این نیست که هر خطر که
 بیاید در لحظه رفع کند و گذارد که مگر رشود و قوت بگیرد چون این علاج پیوسته
 بگنی آن بیماری از تو خواهد رفت بوسی حقیقی و سرور دایمی و جمیع صفات حمیه
 منصف خواهی شد ای را چنند گرفتن و ترش بودن و رفتن و استیاد و
 گرفتن و گذاشتن و دیدن و دیده شدن از خضر حق غافل مباش و بتفرقه با
 عالم نشو کن و خلاصه حقیقت آنرا بدست بگیر و بارام بنشین ای را چنند هرگاه بدست
 شناخت آشنا خواهی شد کلان ترین لذات دنیا نیزه خواهد نمود بلکه مثل زهر
 خواهد بود ای را چنند دل مثل ماست خواهش دنیا مثل باد و لذت شهوات
 مثل شیر و باد و شیر سرد و غذای ماست هر که این غذا را برای مار دل دنیا
 میکند او را فریب میازد ای را چنند دل خود را مثل باد و شیر زبون کن
 بوقبل کامل خود را از دریای غفلت برآر را چنند پرسید که او الکس بطور
 خود را زبون کرده و بدست فرمود حکایت بر ملک جنوب کوه

کلانی است که پاره زمین سفید مثل کافور دارد و گلهای زرنگار رنگ در آن زمین
 شگفته است اوالک در اینجا عبادت میکرد و باسنای او بالکل دور نشده بود لیکن
 بریاضت و ایمنی و عمل شاسترو نکاه داشت حواس طلب معرفت در دل او جا گرفت
 و پیوسته بالفش خود جنگ داشت گاهی با محسوسات او را بی آرامی سخت
 و گاهی نظر بر باطن خود کرده اندکی تسکین می یافت چون دید که در مسکن قدیم دل
 او آرام نمیگیرد و در بهمان کوه جایی دیگر که گذر آوم نموده برای نشستن خود اختیار
 نموده عبادت مشغول شد و بالفش خود گفت که اسی بی خرد و چر اشتهرستان
 و انانی را گذاشته به جنگل نادانی میروی چنانچه احمق باغ پر از درخت طوطی
 را گذاشته به جنگل زهر در قوم بروی نفس آلوده محسوسات میباش و مثل
 آهوبآ و از خوش گرفتار شود الا گشته خواهی شد و مثل فیل بباس ماده گرفتار
 مشو الا بسته میشود و مثل پروانه گرفتار روشنی چراغ شود الا خواهی شد
 و مثل ماهی بنره گوشت گرفتار شود و الا شکار خواهی شد و مثل زنبور سیاه گرفتار
 بوی خوش شود الا در بند خواهی افتاد ای نفس هر یکی از این حیوانات گرفتار
 یک لذت یک حس شده هلاک گشته اند که بهیچ لذتها گرفتاری چگونه شکاری
 خواهی یافت ای نفس هر گاه در تو برآمده گنجی بجهت کار خواهی آمد من و تمام
 بدن از سرتا ناخن پایی نفخس کردم چیر که درین میان من تو اند گشت نیست
 پس مرا فکر باید کرد که گوینده من کیست اوالک این سخن را گفته بمراقبه رفت

ستم برانایام یعنی نفس نعل آورد اول عمل پورک یعنی خالی کردن دل از
 باد و بوی و طعش آنست که بران بانی را که جایی او دل است از راه رگی که گشوده
 نام دارد از دل بیالامی کشند و باین سبب چهار باد دیگر که اودان و بیان و
 سمان و ابان نام دارد از راه رگهای که متصل گشته است داخل گشته اند
 بیالاکشیده میشود و این بادها را بتدریج بدماغ میرسانند و بگویم عمل گنگ و گنگ
 یعنی گزیده است و آن عبارت است از جمع کردن و گنگ داشتن بادهای بالا
 کشیده در آمالدماغ و چون این عمل بسیار حرارت میدهد و حرارت اثرش
 است احتمال دارد که درین عمل ضرری از حرارت بدین رسد و ضعف و نقص
 بهم رساند و این معنی مانع مطلب است که بدن در جمیع کارها مرکب روح است تا
 مرکب نباشد راه رفتن و شوار است پس عامل را می باید که درین عمل از بدن
 سود خیر دار شود و آن ضرر را در تصور برساند و اینکار و مفتتاهای بدینند از تمام
 اینها بسوزند و بدن صحیح و سالم بماند بگویم عمل سحکب یعنی خالی کردن دماغ
 از باد و آن عبارت است از گذشتن بادهای بالا کشیده بتدریج و آهستگی از
 جامیکه پس کرده بود و رسانیدن آن بادها بجایی که از اینجا بالا کشیده و بدو
 این صفت تر از دماغ سابق است که این بادها در وقت گذشتن میل بکمان
 بشیخی خود میکنند و برور میخوانند که با شیخی برشد و نزدیک میشود که سرشته ضبط
 از دست عامل برود چون اثرش عمل در آخر نیز فوت است می باید که کاشیده

را که معدن انجیات است تصور کن و دو دانش را که در عمل کسبک نمودار شده
 بود قرار ده که ابر شده انجیات می بارد و چون این تصور کمال می رسد و باغ
 پیر از انجیات دیگر دو انجیات از راه کهنه برگهای دیگر و جمع اعصاب و جوارح
 می رسد و باستانی سوخته باز زنده میگرد و دو لیکن بصورت بدل نیکی یعنی بجای
 صفات ذمیه که سوخته است صفات حمیده ظاهر می و باطنی مثل شکستگی روی و
 حکم شیرین و ملائم محبت و رضا و تسلیم ظهور می آید و از خواص این عمل نیست که
 ملک الموت را باطل کاری نمی ماند بلکه از بین و مردن با اختیار آدمی باشد ^{بفرض}
 او ملک این پسر عمل را با شکلی با تمام رساند چنانکه مثب جوگ و معنی بیینه
 زوری و سخت گویی درین انکال در نیامد و بیدان او مضر نمی رسد و از او
 این جوگ دل او آرام بماند و در یابی سرگشت و مالک هشت شده شد
 و هشت شده بصورت های جلیل نزد او حاضر شده او را گفتند که در کوک بماند
 و چهار ارباب و سی و دو کرد و رسال از فتنه های گوناگون تنم کنید او ملک جواب داد
 که از من بشما سلام باد و دید که با شما کاری ندارم و بمراقبه مشغول شد گاهی بعد
 از روزی و گاهی بعد از ماهی و گاهی بعد از سال از مراقبه بیدار می گشت بعد از
 بخاطر او رسید که بدیهه گشت شود و بابران لب بار ابر هم نهاده و در نهانی بالا
 و پائین از هم جدا کرده میرزبان را به پنج کام چسپایند و عمل کسبک صفتش
 کرده تعلق بدنی را گذاشت و بیاسود و مسود و محض گشت لبشت فرمودی

را میچند تو هم مثل او اینک بخواند شاسترو انداد استاد و فکر درست خود بهتر
 معرفت رسیده سر در شخص باش را میچند پرسید که دو کس که عارف باشند یکی
 کار دنیا میکند و دیگری نمیکند ازین هر دو کدام بهتر است سببش فرمود که هر که
 دل او آرام گرفته است او را کار دنیا کردن و ناکردن یکسان است کار کردن
 مثل رقاصی است است که رقص میکند و از قواعد رقص خبری ندارد و عارف کار
 کننده همچنین کار دنیا میکند و خبر از آن ندارد و کسی که دل او بی آرام است اگر
 ترک دنیا کرده گوشه نشین شده مراقبه کند او مثل رقاصی است است که رقص
 میکند و از قواعد خبر ندارد و مراقب غافل همچنین مراقبه میکند و بقاعده نمیکند و
 قاعده اینست که دل پریشان ندرشته باشد ای را میچند کسی بادل پریشان
 هر چند میچکان کند گویا همه کار میکند تعب محنت کار کردن با و میرسد چنانچه کسی
 در خواب بچاه می افتد با آنکه درین وقت میچکان نمیکند آزار افتادن چاه می بیند
 خائیه عارف از بی تعلقی بیابان است و بیابان برای عاقل خانه بزرگ است
 زمین و آسمان و دریا و کوه آنچه در عالم است اگر دل را بیابان تعلقی هست
 گویا همه بارهای دل است بدون افتاده و اگر دل از بیبانی تعلقی است همه
 در تصور او معدوم اند کسی که دل بدست آورده است خواه امر و زکیست و
 رستگاری بیاید و خواه بعد از جنگ با او را مضرت ندارد و مثل طلسمی در گلی
 افتاده را گلی نقصان نمیرساند در دنیا ب حکایت تو میگویم حکایت

ای را چنجد در دامن کوه کیداس جمعی از قوم کرات می باشند راجه اینها رکنه نام
داشت و او بمقتضای سیاست ملکی مرکب افعال ناشایسته را بپاداش بیشتر
روزی درین فکر افتاد که از آزدون این مردم هر چند حسابی باشد چون از دست
من واقع میشود باطن مرا که در فی بهم میرساند و این معنی را بهرگاه تصور میکنم آزار
می یابم مثل فیل که ناخن شیر را تصور کرده آزاری باید درین اثنا مانند یک بیشتر
بخانه او آمد راجه او را توضیح نمود و باو گفت که کارهای دنیا اول مرا پریشان
میدارد و شما بزرگ و استادید نوعی توجیه کنید که این پریشانی من دور شود و مانند
گفت که تو عاقلی پریشانی خود را خود دور کن و این فکر را شعار خود ساز که من کیستم و
جهان چیست ازین فکر کار بسته تو کشایش خواهد یافت همین سخن را گفت و رفت
راجه اندام است این فکر در بایست که در برهما و اندر جسم و همه کاینات بگفت
موجود است چنانچه در ریاضی جواهر یک رشته همه را جمع کرده است و از دولت
این فکر گیانی و عارف شدای را چنجد راجه را که سببی ز تلاش خود معرفت یافت
دارد و بدین خلق بخواب رفت و بدید حق بیدار شد و کار و بار را بگی حکیم شاستر و
بی اختیار خاطر میکرد و با کسی مطلق و ترحم داشت و نه قهر و غضب و در زمان راجه بود
در ملک کامل راجه بود هر که نام و هر دو راجه با هم بار بودند و قتی که در کابل خط افتاد
و رعایا پریشان و غریب شدند راجه میر که از بی و آوارگی رعایا و مدینه تاسه نتوانست
آورد و به بیابان رفت و لیاوت مشغول شد و بکینار سال ریاضت کشید و

برگ خشک و رختان بنجور و از نجابت مرا و نام بانست و مرا و دولت خورنده
 برگ خشک است و سبب این رایانست بر تیره معرفت رسید بر گاه بنجوست بانه
 توهی با کاش و پائال میرفت و در انحال راجه که به بدین او آمد مراد او را
 تواضع کرد و گفت چنانچه شما لعنایت الهی دولت معرفت با شنید من بهم فایتم
 الحال گویند که شما بجهت خاطر کار دنیا میکنید بانه رکه جواب داد که کسی که بر تیره
 معرفت رسید صدر هر کار دنیا و اشغال ظاهر می حضور او را مانع نیست اسی
 مراد چنانچه زمانه و با و یک محض حرکت را فراموش نشدیم همچنین عارف یک لحظه
 حق را فراموش نمیکند بشت فرمود ای راجه چنانچه این هر دو راجه بعد حال
 شدن معرفت کار و بار را چلی بگردند تو هم عارف شود کارهای را چلی بگرد
 باش در نیاب حکایت دیگر بنویسم حکایت در ملک خوب کوئی است
 مسکن افریسر بر بهادران خاد و عابد و قرائن بودند و هر کدام لیسری داشت
 یکی را بهاس نام بود دیگر را بلاس در میان این هر دو لیسر که ال الهفت صحبت
 بود هر کدام بعد از فوت پدر گوشه علیجده اعتبار نموده عبادت مشغول شدند
 و سالها برین گذشت روزی هر دو برادر با هم ملاقات نمودند بلاس با بهاس
 گفت که عاقبت قرین تو باد در بندت که از من جدا بودی چطور گردانیدی و
 باع عبادت تو میوه دار شد بانه بهاس گفت دیدار شما عاقبت است و لیکن
 تا و انتقنی دانسته شده است و حقیقت هستی عالم بطوریه پیوسته و نفسی را من بر تیره

را نیست که باست اختلاط همه عالم بیماری استوچیکاست و علاج این بیماری نخست
 برهم آتاست تا کسی علاج بیماری خود نبافته است او را قرار در آرام نیست ای
 را میزند هر دو یا نه نیست بگوید که نیست رسید و صحبت نیک است او را در میزند پس
 صحبت نیک که است صحبت بد که است صحبت نیک و صحبت بد که صحبت با روح تنهایی است
 و از بدن صحبت نیک است صحبت با بدن و اشتغال حسی و معانی صحبت بدی
 را میزند تا همه نفس در قلوب روحی شکر یک جسم با سبب صحبت و اختلاط بدن بجانستی
 ما ندیم و دشمن از بی تعلقی صاحب هر سه گوشت کسی که از نادانی بسته تعلقات است
 هر جا که اندک متاع دنیا دید خود را برومی زند مثل گرس هر جا که پا رفته گوشت
 مرداری بیند برومی افتد ای را میزند کسی که عارف و گیبانی شد او را اقسام
 دوازده نادر دل و دماغ و میان دو ابرو و در پیشانی و مردمک چشم و در من اکاش
 و اما در هر جا که خواهد سیرست و در نایکی از اعمال ششگانه جوگ است که آنها را
 ششگانه گویند و ان عبارت از گناشتن تصویر است بر یک چیز خاص و اعمال
 ششگانه جوگ یکی حجم نام دارد و دوم نیم شوم آسن چهارم برانایام پنجم پرتیا بار
 ششم دمارنا هفتم دیان هشتم نماده و تحقیق مراتب این اعمال تفصیلی که زیاده
 بران تصور نباشد در جوگ شاسترند که در است و مجمل آن نیست انگ اول
 جم یعنی استقامت کارها و آن ده قسم است یکی است یعنی یکس از نه بخاند
 نه بقول و نه بعمل و نه بقول و لا بحکم شاستر دوم ستا یعنی سخن راست

تا مرجه دیده یا شنیده یا بقلل خود داشته چنانچه خود همیده ببارت
 واضح در دل دیگری بنیاز دستوم ابشی یعنی مال دیگری را بگیرد نه
 بقلل نه بقلل و نه تصبور الا بحکم شستر چهارم بر همه چرخ یعنی بزین
 نیل حرام نکند نه خطره و نه گفتگو و نه خلوت و نه بنظر و نه بقلل و بزین
 خود مخالف شاستر صحبت ندارد و چشم دیا یعنی هر بابی یا خلق خدا است
 حکم شستر ششم آرجو یعنی هر چه کند موافق شاستر کند نکند گوید که من
 حکم منظم جهان یعنی از یافتن محبوب و نه دیدن مکروه سه و رشتا
 و یکس آن آزرده نشود شستم و موت یعنی قناعت بهمست امار
 یعنی اندک خوردن و آن سنیا سی و بان پرست را شانزده لغته
 و ساهل راسی و دولقمه و خواننده بید را انقدر که بر تسلیم قادر باشد
 و شتم شوچ یعنی طهارت کردن رو و دست و پاشستن و غسل
 کردن و گل پکار بدون اگر بیمار باشد و باستعمال آب معتذر شود
 یا آب نباشد بجای آب خاک بر بدن بالدا این طهارت طاهرست
 و طهارت باطنی احتراز است از مخالف بید و تامل نمودن و رشتی بید
 و شیم است یعنی قرار دادن و آن دهمست یکی تب یعنی ریاضت
 دادن بدن خود را در خوردن و نوشیدن و سخن گفتن و اشارت
 کردن و ایستادن و نشستن و خوابیدن و دوم ستنو که یعنی آرام دل و

خرع نمودن در وقت جدائی و ماتم محبوب و اضطراب نداشتن در محقق
 وصل او سوم است که یعنی اعتقاد داشتن شبیه شرخواه موافق عقل
 باشد خواه مخالف چهارم دان سیئه چیز سه از مال خود و محتاج دادن
 بشه طیکه بر طبق ششام مالک آن مال شده باشد پنجم الشیر یو چا
 یعنی عبادت حقیقتا لای از روی اخلاص باطن که بر یاد عیب آلوده
 باشد ششم سد هانت سرون یعنی سخن خوب شنیدن از استادان
 کامل و پیران عامل هفتم هر سیئه نداشتن از ترک مامور و ارتکاب
 نهی ششم مت یعنی آرزوی عمل نیک داشتن اگر چه از دست نیاید
 نهم جیب یعنی خواندن اسمای الهی بطریقی که از استاد کامل شنیده باشد
 نربان و بدل و خواندن حکایات بزرگان هم داخل جیب است و ششم
 هوم یعنی در آتش انداختن بعضی از حیوانات و نباتات و جمادات
 بحکم شاسترو این هر دو انگ جم و نیم خصوصیتی جوگ ندارد همه کس را
 در همه وقت اگر لعل آرد نفع دارد خواه جوگیشتر خواه سارا الناس
 و شش انگ باقی مختص لعل جوگ اند انگ سیوم آسن است یعنی
 طریق نشستن و آن چاردهم است که درین مسطور دیگر دو یکم پدم
 آسن یعنی هر دو قدم بر رانها بگذارد و قدم راست را بر ران چپ و
 قدم چپ را بر ران راست دوم سر آسن یک قدم به زمین بپایند و

قدم دوم را میان ران و ساق بر آورد و بالا بگذارد و ستوم به درشتن
 یعنی هر دو پا را بهم چسباند و اعضای شاسل را بالای سر دو باشد
 و منع نماید هر دو کف دست راست بر چپ ننهد از جانب پشت دست
 بالای اعضای شاسل بگذارد و چهارم شوشک یعنی هر دو قدم را در زیر
 هر دو ران بر زمین بگذارد و پنجم دندان سر دو پا دراز کرده چسباند و
 هر دو کف دست را چنانچه در به در تن گفتند کار بفرماید ششم شوشک
 و آن عبارت از احیاست یعنی هر دو زانو را بر داشته به دست تا
 بقوت جمع و قایم کند ششم بر یک یعنی رو با همان بخواند هر دو دست
 دراز کرده هر دو ران متصل سازد ششم نشستن بر پنجم طاق و ششم شمشیر
 یا زده نشستن قیل و دوار دهم سهان یعنی هر دو کف پا را پیش گذاشته
 با پنجم چسباند و دهم اندر شکم هر طریق که تا دیر تواند نشست چهار دهم
 جبهه شکم بی شستی که عامل بان خورده باشد و طریق آسان شدن
 استنهای معصب پیوسته باید کردن شیشه ناک است که تمام زمین را
 بر سر خود گرفته چکها حرکت نمیکند و ثمره و در شش استنهای این است که اگر
 و سر دی آزاری بعامل نیرساند انگ چهارم بر آنا یا م یعنی غبط کردن
 ماد ما که در بدن است و چون عمده باد پا پران یا دست از جهت آنکه
 جاد در دل دارد که عمده اعضاست و عبارت از روح حیوانی است که

ماده میات است و در ضمن ضبط او ضبط همه بادهاست بنابراین عمل بنویسم
 به بیان پاسه بقید ساخته اند و عمل بر آنایم سه نوع است آسان
 و میان و دشوار آسان و در طریق است یکی آنکه سوار پس بر سوار
 از حرکت باز دارد و پورک و کتیک و رتچک را بکار برد پورک آنکه
 رگ پتکار را که بسورخ راست بینی متصل است بسته باد بیرون را
 از راه ای که بسورخ چپ بینی متصل است بیرون کشیده پیر کند و
 کتیک آنکه بیرون بسورخ بسته باد بیرون کشیده تا مدت معهود بگذرد
 و یک آنکه باد مذکور را با سگی سر و بد و سورخ چپ به بند و این
 سه عمل را در آنجا بد و از ده تا اتر است دارد و یک تا اتر از آن لفظ
 لفظ کتیک است در حد اوسط که نه سیرعت او کرده شود و نه سگی
 چون در زرخش بد و از ده تا اتر برسد و چیز روز از او دست کنند
 به و چیز برسانند همچنین به چیز و زباده هر قدر که تواند بلکه خود را
 و چون این عمل از سه چند بگذراند یکبار باد از اید بگیرد و از پتکار
 بگذارد و بار دیگر بر عکس آن بکند و همچنین عمل میکرد و باشد اگر گویند
 که باز داشتن باد از حرکت طبیعی باز دارد و حرکتی که در عمل پورک و
 رتچک چون سوار پس بر سوار طبعی است پیر و ز و شب بست و
 یکبار از سه شود بار بطریق استمرار آید و وقت دارد و اینجا پیر

که سابق ذکر یافت نیز همین عدد مضبوط است اگر عامل دل خود را از جمیع
تصورات و تعلیقات خالصه کرده رسله از روز و شب با سرت در که
تواند همین یک تصور شروع و دخول بران باسه و یک تعلیق معنی
اجیا گاتیری داشته باشد هیچ کسی و کاری نکند الا حاضر بودن بر آنچه
خود بخود بمقتضای طبیعت هر جان دار واقع میشود مطلب بحصول
مے انجامد و درین هر دو طریقه اشارت است خفته با آنکه هر طریقه
نداشته باشد الا در از می عمر هم سهولیت دست میدهند نوع دوم عمل
میان و آن تیرد و طریقه است یکے آنکه بران باسه را از جای
او حرکت داده تا سر بنی تا دو آرد و انگشت بیرون از می به برد و با پای
را نیز حرکت داده به بران باسه متصل کند و این سرت عمل به
پورک فتلق دارد و همین منوال بعمل کنهک بران باسه و پایان
باسه را در جای باسه که بروه است نگاه دارد و در ریچک دو عمل
جاریست عمل اول صورت و ایستادن منبذ و زیر اگر بران با
تا سر بنی که رسید بر و بر بیرون مے آید و نایه دو آرد و انگشت
نرسد بر بنی گردد و این مجموع هشت عمل میشود سرت از پورک
سرت از کنهک و دو از ریچک و طریقه دوم آنکه در گرفتن نگاه داشتن
و گذاشتن بران باسه بقدر زمان و مکان و تقدیم پورک و تاخیر

ریحک بر طرف سازد و این عمل را کیول کنند یک میگویند و فست است
 این عمل قید کردن بران با سست کردن بدن تا مدت که به سست
 و یک لک شصت هزار رسواس و بر رسواس سالی بر اناس برابر باشد
 و مدت حد و ز این عمل تا خبر میرسد و اگر تا حد روز و ریش می تواند
 نگه داشت بهتر نوع سوم مدرا و این عمل به دو درایعین به دو
 بانضم ام میرسد یک کپیجی مدرا و طر قیش است که زیاده از حد
 از اعمال دراز کند چنانچه تا برسم زند سر تواند رسانید بعد از آن زیاده
 به بالا سست کام نزدیک برسم زند محکم کند تا بران با سست از نیجا
 حرکت نکند و طرف بینی چشم و گوش و من بر نیاید دوم به چرخ
 مدرا و طر قیش آنکه پاستنه راست را بر قدر که تواند میان آن مقدر
 پنج قضیب نگه دارد و همان قدر پاستنه چپ را چنانچه گردد و دست بر
 هر دو اتس را برابر یکدیگر نیویست مرغی دارد و بعد از آن آیان یا می را
 بالا کشیده تندیج بر آرد و بران با سست تا برسم زند محکم کند قضیب
 مقدمه آنکه در بدن آدمی هفت جگر تربیت یافت یکی از او به چرخ
 نزدیک مقدمه جادار و در آن چار برگ است و دم سواد سبب آن چرخ
 جاسے اوزیر ناف است بالا سست او را چرخ و این چرخ شش برگ
 دارد و سیوم من پورک چرخ و جاسے آن بالا سست ناف است و ده برگ

دارد چهارم آن است چکر جاسے آن میان سینه و شکم است پشت
 برگ دارد و نزدیک بعضی دوازده برگ پنجم صد و چکر جاسے از حلقوم است
 شانزده برگ ششم هر کتا چکر جاسے آن ابروست دو برگ دارد
 و نزدیک بعضی است برگ هفتم سهر دل چکر جاسے آن در دماغ است
 هزار برگ دارد متصل بر جم رنبر درگ که پنهان که در زیر این چکر آخر شده
 این کنول پاره جاسے شاخ صفت و این کنول اسبه و اثر گونه اند و قتی
 که ایان باسے ببالا کشد و میشود و در بخش کمال میرسد به رویه
 باکاس میگردند و عمل چکر انجام می پذیرد و ایان باسے چون با قوت
 چکر میرسد آن است شبد سماع میگردد و در او ایل مثل آواز میچرخد
 بنایت آسبه گویا چن و چن چن و چن چن کیبار و دودبار و تنه بار
 بگوشت پیچور و دودبار و تنه مثل آواز زمین می شنود و بعد آواز چن
 بعد از آن مثل آواز سنگ بعد مثل افتادن آب از کوه بلند بعد از آن
 بکها و ج بعد مثل آواز نقاره و بعد مثل آواز زرد و از شنیدن آن
 فی الحال لذتی می یابد و در قوت متحلیه چنان می آید که از گنجینه
 بعد از بسیاری عمل تصور میکند که از بر جم رنبر شنیده میشود و تدریج
 چنان محسوس میگردد که این آواز از دل عامل تا بر جم لوک متصل
 است و بر تپه شیرین و لذیذ است که شیخ دیان آن را باطریقه

در نمی آید و قیاس که مبادی این عمل را به پارتی تلقین کرد گفت که انما هیئت را نمی توان
شرح داد و هیچ چیز تشبیه نمی توان کرد و تشبیهات را از این گفتگو دور کردن از خیر امکان نیست
و تشبیهات که درین باب گفته اند مطلب آن بود که نزدیکی و دوری آواز را فی الجمله باینکه تمام باشد
تو شود انما نیست شد و مرتبه اول مثل آواز چو خشک است غایت و شدت باشد و می شود و در اصل آواز
که چندین جوهر منسوج میگردد و ای پارتی هیچ رنگی در بدن از رنگ همانا فایده نیست که انما
شد و سبب انما نیست و هیچ عملی نیست که حاصل آن طلب عمل کنی که سبب پدید آمدن و سبب
مثل کجری در انما نیست که سبب پدید آمدن و سبب پدید آمدن و سبب پدید آمدن و سبب پدید آمدن
آن نبوده خدا می شود و انما نیست که سبب پدید آمدن و سبب پدید آمدن و سبب پدید آمدن
و قید کردن بر آن با هست آن پنج مرتبه دارد و مرتبه اول است که میل عالمی از انما نیست و سبب
بر طرف میگرد و دوم آنکه میل کند از انما نیست و سبب پدید آمدن و سبب پدید آمدن
نه در از انما نیست و سبب پدید آمدن و سبب پدید آمدن و سبب پدید آمدن
بر انما نیست و سبب پدید آمدن و سبب پدید آمدن و سبب پدید آمدن
بصورت مرشد است و در او سطر کار و حاجتی رود و با عادت صورت شد با انجام شود و سبب
مثل آنکه بقدری بدی محتاج شود و یا سطر که در آن آواز او باشد و سبب پدید آمدن و سبب پدید آمدن
مرتب باید آید و آن صورت مرشد را انجام می تواند و او مطلب آخر معرفت تعریف است و تمام آن
بد و از ده مائرا کامل است یعنی نوحه خاص را بگیرد و در صد و نود و شش تا را است و او بد و در صد و نود
ازین عمل هر که مختلف می شود و انما نیست و سبب پدید آمدن و سبب پدید آمدن و سبب پدید آمدن

و در و ما را آنکست ششم سباه است یعنی تصنیف و میان رسانیدن عمل پنجاه و یک و یکصد و شصت و چهار
تا تکمال این عمل است که طبق تصور فانی شود و در و دیده عامل محض و متصور باید آن عمل
ششم تبه وار و اول آنکه مطلوب صورت ظاهر دوم آنکه این تصور بر طرف نماید سوم آنکه تصور کند
که مطلوب صورت لطیف دارد چهارم آنکه این تصور هم بر طرف نماید پنجم آنکه تصور کند که میان
و مطلوب فی نیست ششم آنکه تصور متصور شده بر طرف شود و خبر مطلوب که محض صورت است پنجم خبر
و ششم ششم تبه را پس کتاب سباه گویند و حصول مطلب حقیقی بعد از فراغ از اعمال جوگ است پس بدین
و انبر تبه قضا و محبت و اگر این با تابه نه شش از شهادت و دو و ما را تفید کند پنجم نام دارد و این پنجم
هر چند در ظاهر شغونی بکار نمی آید لیکن دل مثل کوه سیر از حرکت خالی است و اینچند پس بدین که حرکت
بچه خبر بر طرف میشود شش فرمود که حرکت چون طبعی است بر طرف کردن آن شوار است و
عظیم خواهد دانند هر مرد در طریقت یکی طریق جوگ البیارت از قید کردن تصور است از هر دو
مستن و متصور است پس بدین آن شبیه خطوط شقاوت با صره است که شکل صورت قیده را از هر دو
و سر او و یک ششم تضال دارد و قاعده او بر در یک صره مطبوع میگردد و محض گفته اند که حرکت دل و اینست که
بایستی اگر قیوت جوگ بر آن بیا قید کنند دل از حرکت با بری ماند از اینچند پس بدین که بران بای و در نام
بدین میکنند و پیوسته در حرکت است قید کردن آن شکل نمی آید طریق قید کردن آن نیز باید شش فرمود که
اگر شش تبه بر گران کا طالع اگر داند کسی عمل را در و آسان میشود و مرتب عمل نیست که اول شش یافت
و یافت و باطن او بر سر دوم طریق جوگ از جوگ شش تبه را بگیرد و از استعاره و کامل است و نماید سوم از هر دو
بگذارند چهارم بر تبه شش باطن طریق دوم گمانست و خلاصه این است که باید که جمیع کاین پنج تبه شود و در و در و

در می آید و جو و غار حجب ندارد و بغیر از این تمام هیچ بر وجود نیست ای را حجه اندام یعنی چون جو غیبی
از بزرگت اخلای میانی که باطل طلب رسید و زیاده طلبی که بزرگتر چه حکایت طلب که بشیر در
کوه بنده عبادت مشغول بود چون طلب او از عبادت ظاهر حاصل نشد بر سر
جوگ درآمد و گوشه دیگر از آن کوه برای مشغولی خود اختیار نمود و در حساب جو
قیاساً ساحتی بمراتبه مشغول شد و تا سه صد سال از خود و از کائنات خبر نداشت
گو یا صورتی از سنگ تراشیده اند وقتی باران بسیار بارید و از هر طرف گل
ولای بر وجه شده بدن او را پنهان ساخت چون بعد از سه صد سال بیدار
شد بدن را در خاک گذاشته و حال بدین دیگر تعلق گرفت و چون مکت یافت
و یکصد سال بگذشت و پش شد و شصت کک و چهل هزار سال اندر گشت و چهار از
دوی و دو کرد و رسالی چلیقه ها دیو بود و خدمت ایشان می کرد و بعد از آن از
بدنی که در خاک گذاشته بود یاد کرد و بعد و بکل شاگرد آفتاب او را از خاک
بر آورد و آن بدن را از سابق بصورتی بنحو نرین ویده بدن حال را گذاشته
بان متعلق گشت و عبادت و ریاضت مشغول شد و در می گفت که ای
یاران و دوستان و ای خوشی و ناخوشی و ای شاد می و غم و ای عبادت
و علمهای نیک همه شما را از من سلام برسد بروید که من میروم و دیگر مکت
میشوم را حجه پرسید که اگر اهل توحید و چون مکت صاحب تصرفات ظاهر
غیبی و قدرت رفتن با کاش و با مال ندارد و خجنان اهل غیب نمی شنوند

سبب اینست که چنانچه باشد بشت فرمود که عارفان لعل خاطر باین چیز ندارند و
 میخواهند که نفس را بکنند و اگر ایشان را تعلقی باینها باشد عارف نیستند کشف در آستان
 و تشریفات نتیجه بعضی اعمال است بعضی از اینها لایق از ابدای سلوک اعمال شاقه میکنند
 لهذا ازین قسم تشریفات بعضی اوقات از ایشان بظهور می آید که میزند پسند که
 چنانچه ایشان چنانچه در این یافتند بشت فرمود که موت و فنا هم از حرکت دل و
 جان بایستی است چون که بیشتر از دل و پیران بایستی را در قید داشته اند میگفتند
 که حرکت کند پس سبب موت در ایشان موجود نمیشود و موت ایشان بافتها
 ایشان است را میزند پسند که شما که فرمودید که چون گشت به بر طرف کردن
 نفس است و چون نفس بر طرف شد صفتهای نیک که از او نرم او است بجهت خیر تمام
 می آید بشت فرمود که بر طرف شدن نفس بدو طریق است یکی سر و پیم
 ارد و چون از صاحب جیون گشت صفت رجوگن و تموگن که سبب خصلتهای
 بد و فساد جنال است بر طرف میشود میتوان گفت که نفس او بر طرف شده است
 والا در حقیقت سر و پیم نفس بر طرف نمیشود و دستوگن که موجب صفتهای نیک
 بر صدر او صفات حمیده و دار کمالات انسانی در دست در عارف بحال
 می ماند و نفس صاحب بدیهه گشت ارد و پیم است و باید نمانی میشود و آنچه در عارف
 و عادت میگویند که نفس عارف مرده است بجهت ظاهر است موافق تحقیق نیست
 تا آدمی زنده است خواه عارف باشد خواه غافل نفس ممکن نیست که بمیرد

تمام شد ایشتم بر کرن و در پر کرن ششم شروع افتاد و آغاز
 زبان پر کرن اسی را میزند چنان باشد که تراگویند اینجا هستی و اینجا نیستی
 و در نهایت هستی و در نهایت نیستی و در وقت هستی و در وقت نیستی اسی را میزند
 بذات خود سرور باشد نه لیس و دیگر خود را یافته خاموش نشین و سخن مگو که
 سخن گفتن خبر و بیان است و اینجا که عیانست به خبر و بیان حاجت نیست و بیان
 خود نظر کن و در آتش انانی شک ها و وهمهای سرشته لوک را سوخته انکار اسی
 را میزند سخن بیدانت در دل کسی اثر نیکند که اعتقاد درست داشته باشند هم
 بیدانت و هم با ستادی که از وی شنود و طالب با اعتقاد درست تشنه حق
 میگردد و سخن که می شنود آزار از او فرامیگیرد و چنانچه زراعت خشک آب بازو
 خذب میکند اسی را میزند او دیا که از الفاظ مشهوره بیدانت است باعتبار ^{صفت}
 ستوگن و رجوگن و توگن ده قسم میشود اول آنکه هر سه صفت برابر باشند و این
 برکات نام دارد و هستی بصفت برکات مصدر پنج چیز میشود قسم دوم آنکه ستوگن
 بر دو صفت آخر غالب باشد و بر دو صفت آخر برابر باشد این قسم ^{صفت} مده
 دیوتا های عارف است مثل شیخ بهاء الدیو و برهما و امثال ایشان قسم سوم
 آنکه ستوگن بر رجوگن و توگن غالب باشد و رجوگن بر توگن و این قسم نیز
 در کائنات نوع انسانی بهر سید نشلسبست و بشو اشراف امثال ایشان قسم
 چهارم آنکه ستوگن بر رجوگن و توگن غالب باشد و توگن بر رجوگن و این

ناگذازد بداد هر آن که صنفی از دین تو باشد بوجود آید نذیر با یک و شکیبایی
 چو یکویت و امثال ایشان قسم پنجم آنکه رجوگن برستوگن و توگن غالب باشد و این
 هر دو برابر باشند و از قسم سبب از فریش چتر این است مثل را میزند و خشک و امثال
 ایشان قسم ششم آنکه رجوگن برستوگن و توگن غالب باشد و ستوگن بر توگن و از
 بر همان بهر سبب نذیر با یک و بیاس و امثال ایشان قسم هفتم آنکه رجوگن
 برستوگن و توگن غالب باشد و توگن برستوگن این قسم باعث طاعت شود و
 گشت نذیر و هر دم و بیاد و امثال ایشان قسم هشتم آنکه توگن برستوگن و رجوگن
 غالب باشد و این هر دو برابر باشند و از قسم نباتات و جمادات بهر سبب نذیر
 طوبی و سبب و امثال آنها قسم نهم آنکه توگن برستوگن و رجوگن غالب باشد
 و ستوگن بر رجوگن این قسم سبب از فریش حیوانات شد نذیر گاو و اسب
 امثال اینها قسم دهم آنکه توگن برستوگن و رجوگن غالب باشد و رجوگن بر
 ستوگن از فریش سایر حیوانات پیدا شد نذیر شیر و گرگ و امثال اینها
 را میزند پس سبب نذیر چنین سر و پ در جمادات چگونه معلوم میشود که
 هیچ چیز نمیداند و هیچ کار نمیکند بشت فرمود که چون داشتی و کار کردن تو
 بر حرکت دل است و دل در جمادات حرکت نمیکند بنا بر این مظهر این صفت
 نمیشود را میزند پس سبب که هر گاه دل در جمادات حرکت نمیکند می باید جمادات
 بکات نزد دیگر از سایر مخلوقات باشند لست بشت فرمود چنین سر و پ جمادات

کسوت گنگی و کوری و نادانی پوشیده است و کت است که حرکت دل است
 بر طرف سازد و حرکت نکردن دل در جادات بدانشگی اوست را میچند گفت
 هرگاه چنین سرزب در جادات موجود است و هیچکاری و غلی که باعث تقصیر
 بوده باشد در میان نیست نادانشگی چرا مانع کت باشد لیست فرمود که
 جادات از باسنا خالی نیست و کت بر دور کردن باسناست و دور کردن
 باسنا خوف بر فکر کردن و کسب است و این هر دو در جادات موجود نیست
 را میچند گفت که حقیقت کرم جوگ و گیان جوگ که بیان فرمودید دل را قرار
 و آرام بخشید و باسنا بنام و دور کرد و میخوایم که بیان کرم جوگ را بار دیگر بفرمایید
 و طریق بقید کردن پران بای بار دیگر واضح سازید لیست فرمود که جوگ یعنی
 ملک است یعنی طریق هر دو قسم جوگ طریق گذشتن از دریای عالم و وسیله
 معرفت الهی است یعنی طالبان را طریق گیان جوگ آسان می نماید و کرم
 جوگ دشوار و معنی را بر عکس آن نابران است و این هر دو طریق را وضع
 کرده اند تا هر کدام بحال کس که مناسب دانند و او را به طریق ارشاد نمایند
 چون طریق گیان جوگ را بنویسم و نشین تو شد و میخوایم که طریق کرم جوگ
 را هم خوب بفرستی در بنیاب حکایت نقل میکنم بگوشتش بوشش و حکایت
 روزی در مجلس اندر نشسته بودم و نارد و در کپشیران دیگر سم بودند بقری ذکر
 جماعه که عمر دراز یافته اند در میان آمد شامت که همیشه گفت که بالای کوه نمبر

که در طلایست باین مشرق و شمال مکانی است عالی که درخت بسیدار و گلها
 ز گمانگاز دارد و شاخ و گل و میوه و خنای نهی لعل و یا قوت است و درخت طوبی
 هم آنجا است و در آن بشیر زراعی است بپسند نام عمر و رازی که او دارد و یکس
 و دیگر که در آنجا برنجی و آزار بدنی رویند و احوال باطنی و حلال است و قبول را میداند
 و بر شیره معرفت رسیده و دل او آرام یافته و از فعل شایسته شوق دیدن
 هم سعید نبودی از آنجا برآمد و در کیساعت کجوه فریتم و بیای درخت طوبی رسید
 و گمان بپسند را دیدم که لعل کرم جوگ بران بای را فید کرده شسته است و اقسام
 جانورانی که بران درخت بودند مرادیده شوه بمن شدند الا که گمان بپسند که نوعی
 در در وضع او ظاهر شد و او اگر چه سید است که من نرد او آمده ام لیکن شعلی که در
 بر هم نروده بعد از فراغ از آن بجانب من نگاه کرد و گفت ای سبب خیر و عافیت
 و اید و در تواضع کرد و برگ طوبی بران نشستن من انداخت چون شستم در آن
 کرد هر دو گفتند او بران گل شد گلها را پیش من بخت و گفت اگر چه سیدانم که
 شما بچه کار آید اما اینجا هم که سخنان شما که مثل آبجیات بران بشوم خود گویند که
 چرا آمده اید عجب که بتقریب و کبر چرخوان یعنی از باب عمر دراز باد من کردین
 گفتم بگویند که شما که ام نوع بوجود آمده اید و چطور بقتام معرفت رسید و
 عمر شما چند است و از این اوقات گذشته چه چیز بخاطر و از این در آن جا که شما
 داده است بگویند از نشیندن سوا ابایی من نیست غفیه شد و نه آن روزه و سر

و در جواب کرد و گفت از جمله دیوی ها که خدمت به او می کردند زنی سرور
 بودند بسیار زیاده و پیرا جیاسد با را که با او النساء و انبیا و اولاد هر کدام بر مرغان سوار
 بودند مرکب بسیار زانی بود چند نام روزی همه دیوی ها بر آسمان جستی داشتند و
 از خدمتگاران بر همان نیز چند زن آمده بودند و مرکب سواری ایشان همه یک
 صفت ماده منس بوده است چند که پدر من است با آنها جفت شده همه را
 حامله ساخت چنانکه هر کدام سه بچه را زید لبست و یک را غ بهر سپیدم و ما همه برادران
 ما و ران خود خدمت دیوی ها می کردیم دیوی ها از خدمت ما رضا مند شده بارها دعا
 کردند از برکت دعای ایشان همه چیون گشت یافتند روزی بخاطر من رسید که
 گوشه غلیظه حجت عبادت داشته باشم باین اراده پیش النساء و منجه پدر
 رستم و اراده خود را ظاهر ساختم پدر و النساء این مکان را برای من معین فرمودند
 از انوقت در اینجا سکونت دارم شبست فرمود که من پرسیدم که از جمله لبست و یک
 برادران تنها شما را در اینجا می بینم سبب چیست گفت برادران دیگر جنگ با و کلب با
 در اینجا بودند آخر الامر با اختیار خود بدن را گذاشته به بنده گشت شد من پرسیدم
 که در آخر هر کلبی قیامتی قائم میشود و طوفان آب و آتش و باید بظهوری آید و در
 آفتاب بیکبار می تابد شما در میان این بپاک کننده ها چگونه زنده می مایید
 گفت که در وقت طلوع این آفتابها و در طوفان آتش برین دیوتا را که او
 آب است تصور کرده با و کلبی می شود و در وقت طوفان با و گران شده را حاضر

خود را چنان گران میکنم که باو گران کیس بر من نمی تواند خرابانند و در وقت ظهور
 آب بصورت روحانیت باو بر می آیم و در انکاش بیرون بر همانند با سیکرم و
 بعد از آنکه برین خلقت را نازده میسازد بجای خود می آیم و از اراده و سنگاپ
 دل من این درخت بجا ا اصلی خود باز میگردد و بسبب فرموده که من پرسیدم که
 دیگر کسانی که چون نکت میشوند چر ا قوت و قدرت شمار اند از نکت گفت
 که تفاوت مقتضای نقد حکمت الهی است که در نکت به با بصورت های گوناگون
 جلوه گرفته است باز پرسیدم که درین عمر دراز از غریب وقایع و حوادث
 آنچه بخاطر داشته باشید با من بگوئید نکت گفت که کیبار این عالم را چنان دیدم
 که همه کوه و درخت بود و از مخلوقات دیگر نام و نشانی نداشت و مرشد دیگر دیدیم
 که تا پانزده هزار سال نه کوه پیدا بودند و درخت همه خاک سفید بوده است و
 همه کوه بود پس گفتم چو نکت بود و کیبار دیدم که کوه بنده عالم را فرو گرفته بود و راه آمد و شد افتاد
 گشته و این سازه میل نوز بوجود نیامده بود و حکایت نکت به و انگشت چنین است
 که روزی ناز و لیس بر بها و حضور بنده مدح کوه سمیر کرد و گفت که سمیر انقدر بلند و کلان
 است که شل آفتاب که هر روز از مشرق تا مغرب نمیرسکند بزرگی و کلانی او را
 احاطه نکرده است بنده اثر روی خشم گفت که سمیر چه یار دارد که در برابر من خود را
 بلند تواند گفت و چنان خود را کلان کرد که راه سمیر و آفتاب بسته شد و جل عالم
 تامت مدید چنان بود که هر طرف که آفتاب می تافت پیوسته نور بود و در هر

دیگر شب و کارهای عالم که موقوف بر پی هم اندن شب و روز بوده است همه
 معطل شدند تا آنکه اگست بوجود آمد و نیت و دانا و عارف گشت و کوه بنده گشت
 او شوشا گردید همه دیوتا پیش اگست رفتند و التماس نمودند که بنده را بچیت
 کنید و او را بگوئید که بحالت اصلی باز گردد اگست نزد او رفت و او بچیت تو را صلح
 خود را بپست ساخت اگست گفت که بهین بپست باش تا من گشته بپایم بنده
 پست شده ماند بنده گفت که وقتی بخاطر دارم که شراب بر بهمنان را حلال بود
 و کمینه را احرام وقتی چنان بود که زن با غیر حلال خود صحبت میداشت و
 او را پست بر تامل میگفتند و پست بر تازن شوشا پست را گویند و نیز میدانم که بشن و
 اندر و افتاب و ماه کی بوجود آمدند وقتی سر بیاچیم و پست که زمین را از مکان اصلی
 خود برداشته جای دیگر برداختند پست بشن و صورت خود تزلزل کرده او را گشتند
 و زمین را بجای خود آوردند و چیدن من در یاد من راجه شده اند و من عبادت
 از راجه پست که نمی کرد و شصت و هفت لک و شصت هزار سال را بکلی گم کرده و
 سنگها سر و پست بیدار او دریا پنهان کرده بود و انجیت بشن و صورت ما می
 تزلزل کرده او را گشتند و بیدار او دریا بیرون آوردند و از استخوان سنگها سر
 سنگها بیدار کردند و وقتی بشن و دیوتا با کوه مندر را انجاسی خود کردند و دریا انداختند
 و دریا را زیر و زیر کرده انجیات و غیره از او بر آوردند و وقتی را که گشتند
 کسب از بقیه بر آید هنوز بر هاشم گشته بود میدانم و ابتدای خلقت منقبت

و امثال شما ای پست از پر دواج و پست و از تر و تار و و مرغ و سنت کمار و
 بجزگ و مهادیو و سوام کارنگ گشتن و یارب و سستی و لجهی بخاطر دارم و نه
 باز خلقت شمار اید دارم و درین خلقت هشتم که پسر بر پاشده اند میان من شما
 ملاقات واقع شده و شما یکمرتبه از آکاش به پسر پدید و یکبار از آتش و دو
 از آب و وقتی از کوه و پنج بار زمین در دریا غرق شده است و هر بار بشین و
 سنگ پشت تنزل کرده زمین را از آب بر آورده و دوازده بار دیوتاها دریا
 را بر آورده اند و شش بار تنزل پسر مرا بخاطر دارم و چندین کلنگ دیدم
 که شمار ندارد و یکصد تنزل بوده او تا رسید انعم و هر بار که این تنزل شده بیدار
 خایب کرده و عمل بیدار این سوخ ساخته و این تنزلات بخت کراه کردن
 دیشان بوده است و مهادیو ستم بار ستر دشت را گشته و یک چهره خود را بر نهاده و
 حکایت جنگ چه چنین است که در جبهه پدرستی زن مهادیو جنگ کرده و یودهم
 دیوتاها را دعوت کرده نهاد بود اید و نکرستی گفت که شوهر مرا چنانی طلب
 پدرش گفت که او زنی دارد و کرده مالای سرهای آدم در گلو انداخته و مار بار
 بخود پیچیده لاین نیست که او را درین چنین بطایعستی از عار و تنگ خود را سخت
 مهادیو این خبر یافته در محبت جنگ حاضر شد و جنگ را بر سر زد و پیوسته گفت که دیوتا
 مهادیو اندر اینجا کرده مرتبه سلطنت از و سلب نموده است و پشت با جنگ
 لشین با مانا تر دشت اید دارم و چندین بار دیده ایمیدال شده و اعمال آنها مختلف

گذشته و نمون بیدار از علم قرات و علم خواص اوجیه و خواص حروف و علم مبارک کردن
 یعنی حرف و نحو و علم عروض و علم نجوم تغییر و تبدیل یافته و نیز یاد دارم که با یک
 دوازده بار کتاب را این که مراد از حوک سبشت باشد شمل یک لک شلوک
 که سه بر بیان معانی و معارف الهی است تصنیف کرده ام بنی بیاسی هفت و بیست
 مهاجرا رتبه تالیف نموده حاصل سخن آنکه سر بار که قیامت قائم شده است
 که آنها هم مثل سایر مخلوقات فانی گشته و در خلقت دیگر چون مصفاان بشاگردان
 ایشان بر عرصه ظهور آیند که آنها هم می نمانند که در آن حلقه قوی و قدرت عالی
 الفاظ و معانی آنها را یاد آورده و چنانچه بود و بجزیر آورده و ندای مقتضای حق است
 و اوضاع فلکی کتابها که متضمن معانی سابق بودند از سر نو تصنیف کردند
 لی آنکه حقیقت ماضی و احوال گذشته اطلاع داشته باشند پس گفت نیز یاد دارم
 که یازده بار بشن در خانه راجه و سر رشته نزول کرده و لا یجذ شنده و شش تیره پار در
 خانه بسوی تو نزل کرده کش شده بسشت فرمود که من پرسیدم که در این امر شش
 را سبب چیست بپسند گفت که می دانم آنچه پرسیدید آنرا شما از من پتر می دانید
 لیکن طریق نبرگان و استادان نیست که دهنده خود بپسند استهان از شما کرد
 می پرسند و مرا خود قبول کردن امر شما لازم است بنابراین میگویم که کسی که
 ملین با شما نماند و در رشته با شما در معبود نیست یعنی بصفتان نیست
 گذشته و ایحیات معرفت پوشیده و متوجید قابل شده موت نرد و کندی نمی آید

الا با اختیار او من از جمله اشغال موصول بحق پیران خیتا و زبیده ام این طول عمر
 من اثر آن شغل است پرسیدم که پیران خیتا چیست بپندگفت که در بدن دو باغچه
 است یکی پیران بامی دوم ایان بامی یکی مثل آفتاب گرم است دوم مانند ماه سرد
 اول غذا را می پزد دوم آنچه شایستگی غذا داشته باشد بهبه اخراجی بدن میسراند
 و ناشایسته را می اندازد و طریق شغل نیست که پیران بامی که دوازده انگشت از
 سوراخ بینی بیرون می آید از اینانیدگداشت که بدرون عود کند و آنرا کنبهک
 گویند و ایان بامی که دوازده انگشت از میان صلی خود پائین می رود از اینان
 کشیده به پیران بامی متصل باید ساخت و اگر چه این انگشت از میان پیران بامی
 بالاتر گشت نهایت مرتبه کوچک است و آنرا نیز کنبهک گویند و نیز می باید که عامل
 درین شغل تصور کنند کسی که این بادها را از میان معین حرکت مضبوط مقرر کرده
 است من او را می طلیم بپندگفت که من بدولت این شغل بخدا رسیدم و گذشته
 و آینده را یاد میکنم و مطیع و مکروه و خوش و ناخوش نزد من برابر شده است
 و از نیت همیشه زنده می باشم لبشست فرمود که من با گوشتم که آنچه گفته بیدانست
 و حقیقت معرفت بود شما بیان کردید الحال من میروم و از زور خست گزینم باک
 فتم و او یک جوجن با من مشایعت کرده گزینم یکبار دیگر بپند را در ابتدا
 است جگ دیدم و یکبار درین جگ تریاک که تولی دیده ام ای را بچند
 چنانچه طریق معرفت و ضبط پیران بامی و ایان بامی گفته اند و بپند

بعمل آورده است و دیو پوچا هم طاعتی است و دیو پوچا را مهادیو بن تعلیم فرموده است
 آنرا بوسیله حکایت ای را میزند وقتی من در کوه کیداسن عبادت میکردم
 کتب علمی و کلهای خوشترنگ پیش خود گذاشته بودم چهار گلهی از شب بستاند
 دوم ماه ساون گذشته بود که روشنی از دور دیدم در دل من افتاد که مهادیو
 تشرف می آید ناگاه مهادیو دست بردوش یاریتی گذاشته آمدند و مندی
 خادم ایشان پیش راه را از دیو و دیت خالی کرده می آمد شاگردان خود را از
 مراقبه بیدار کردم و خود آب گل گرفته با استقبال ایشان رفتم و آب و گل بر پا
 ایشان نچشم و کمال تراست و تعظیم مهادیو و یاریتی و خادمان ایشان را در کلبه
 خود آوردم ساعتی نشسته از من پرسیدند که ترا درین کوه خیر و عافیت هست
 و عبادت بی تفرقه دست داده و دل بحق آرام یافته و هیچ تری و واهمه خود نداری
 در جواب گفتم که کسی را که بیاد شاخو کرده است تفرقه و تریل و رانی باشد و گفتم
 مطلب اوست که حصول نبی انجامد و بهترین ملک با و شصت با و چایا با همان است
 که آنجا یاد از شما میکنم چون این جا را بادن خود منور ساخته اید تا خانه من
 که حقیقت دیو پوچا که همه کمالات و سعادت بآن وابسته است چیست مهادیو
 فرمودند که بشنویں بر ما و مهادیو و دیگر اجسام و ارواح را دیویدان دیو است
 که ابتدا و انتها ندارد و صورت و شکل نه پذیرد و ساخته و پرداخته کسی نیست
 و او هستی تحت است که آند سر و پ و گیان سر و پ است او را پوچا و عباد

کمن و دارش و پستش صورت مجرکس که میکنند مطلب است که چون از باب
 ظاهر عالم صورت را بخوبی و نزدیک میدانند و معنی را بسیار دور است و آن و کلام
 اول مرتبه صورتی را پیش نظر ایشان بگذارند تا خاطر ایشان را جمع کنند و بعد از آن
 از پستی مرتبه توجه او را از صورت برگردانند و مطالب حقیقی متنهای سازند چنانچه
 مانند شده راه را که منزل با عقدا و دوست بگویند که گاهی منزل بود که کرده
 مانند است تا صورتی و یکی منزل راه در از بر و آسان کند ای سبب آب
 دگر و برنج و صندل و عود و چیراع همه لوازم پرستش صورت کوبه است و لوازم
 عبادت و یو حقیقی دیگر است آب او علم است و گل او توحید و برنج او قوت حلال
 و صندل او صفای باطن و عود او حرارت عیش و چیراع او روشنی دل اگر
 بالفرض این دیور صورت و سر و پست و پا اثبات میکنی صورت او
 همه کانیات است و سر او تنهای اکاش و پای او تنهای پاتال و دستهای او
 او جهات و همه چشمها و گوشها چشم و گوش او است و انا اینچنین دیور اعباد
 میکنند و عبادت او اینست که در کردن شنیدن و بوییدن و چشیدن و ساس
 کردن و بیدار بودن و خواب کردن و نفس برآوردن او را حاضر بنید یعنی بدان
 که بنیده و شنونده و بوییده و چشیده و ساس کننده و بیدار و خوابیده و نفس
 زننده او است بیک لحظه یاد کردن او اثرات انبی نهایت دارد اگر بگوید تمام او را یاد
 کنی عارف میشود و بمقام کنت میرسی چو گم چنین است و یو جا همین بهترین

عبادت او نیست که او را در خود بینی و عین خود دانی و در شادی و غم و حزن
و بوی تو انگیزی و ناداری او را حاضر دانسته حال تو بیک روش باشند و در
هیچ کار و هیچ حال او را فراموش کنی ای سبب ارشاد و استاد چون دشمن
شاگرد شد معرفت الهی خود بخود سیئه آید و معرفت نه با استاد
است نه با استاد و نه بشا ستر است و نه بی شاستر ای سبب حقیقت دیو بوجا
بشما گفتم الحال شمار اخیر باد میردم سبب فرمود ای را بچند بطریق که هماد یوم
ارشاد فرمود تا امر و عبادت میکنم و همه کار و بار خود را بطریق رسم و عادت
سراجام میدهم و هیچ چیز تعلق ندارم را بچند گفتم که از توجه ظاهری و باطنی شما
انچه دانستی بود و هشتم دل من آرام گرفت ولیکن سخنان شما مثل آب حیات
شیرین و لطیف است و شنونده را تشنگی می آفریند بخوایم که مکرر بگویم و دیگر بگویم
سبب فرمود که لذتی که شاگرد را از شنیدن سخن استاد دست میدهد باعث
سیری نمیشود او در لحظه دیگر آرزوی شنیدن سخن دیگر هم میرساند اعتبار نظر
و آرزو از جمله بدترین اوصاف دور کردنی است لذت و آرامش بکلی خطه خبر اطفال
نمخوانند شاید آنکه تو از نهم لذت بگذری ای را بچند دل و انانی آرزوی باید
و تا کسی تهذیب اخلاق نگرفته دل او سرسبز آرزوست و آدمی بعد از تهذیب اخلاق
چیز دیگر حقیقت دیگر میشود مثل کسی که از اکثر طلا بگیرد را بچند گفتم ای استاد
الحال مرا مطلبی که تعلق خاطر بآن داشته باشم نمانده است و انتظار و توقیر و

نیست این قسم سوالی که از خدمت شما میگویم محض شگفتی خاطر است
 فرمودای را میچیز چنانچه ارجن از ارشاد کشتن چشم حقیقت بین یافته از کاینات مخلوق
 خواهد شد تو هم سخن استاد را خوب فهمیده از همه بی لعل شور میچیز پرسید که
 ارجن کشتن کی خواهند آمد و کشتن او را چه قسم ارشاد خواهد کرد و نیست فرمود که هم
 یعنی ملک الموت گاهی از ملک کردن جانداران ملول شده بر ریاضت مشغول
 میشود و در آنوقت هیچ جاندار نمی میرد و زمین از آدم و جانور پر میگردد و
 گریبان میشود و مقتضای حکمت الهی و یونانها تنزل کرده عالمی را ملک میکنند و
 زمین را بسک میسازند و درین دنیا هزار هزار جم گذشته و این هم عصر ماکه سپهر
 اقیانوس است هم وقتی ملول شده بر ریاضت خواهد پرداخت و زمین را بسیار
 مردم و جانور و گرانبار خود پیش کشن فریادی خواهد شد دنیا بران کشن و در دو
 صورت تنزل کرده کشتنها خواهد کشت یکی در خانه بسید و بصورت کشتن خواهد شد
 دوم در خانه پانز بصورت ارجن ظهور خواهد آمد و چون ایشان بظهور آیند
 واقعه مهابهارت و دیگر واقعات و ساخت که باعث کشته شدن کرد و کرد
 آدم و جانور خواهد بود و روی خواهد داد و ارجن بصفت غنیمت نظر کرده می بیند
 که همه خویشان و اقربای او نیده کشن میگوید که من اینها را چگونه یک چشم کشن
 ارشاد میکند که این صورتهای بدنها که می بینی و هم محض است خلاصه نه روح است
 روح ازلی و ابد است و او را با هیچکس نیست و قرابت نیست مردن و ملک شدن

برین صورتی و همی واقع میشود بر روح و این گشتن با نیست الارفع حجاب
 من و نوا می ارجمت تو احوال و رقوم چنان تنزل نموده هر چه مقتضای ما این
 تنزل باشد بعمل بآید و بهتر است که در نظر کنده از جنگ او گردانی اسی ارج
 و طریق جوگ استقامت کن و همراهان را گذارسته عبادت ظاهر و باطن شغل
 باش و نشان استقامت در جوگ یکسان داشتن نیک و بدست و مراد از گذار
 همراهان ترک فرمان برداری حواس است که همراهان روح اند و شمع نظر و شمع
 از ثبات و نتائج اعمال در رضای الهی که همراهان و لوازم اعمال اند و خلاصه
 اعمال اخلاص است که عمل را بی غرض و مطلب کرده باشی و هرگاه با این طریق بدو
 و مهارت خواهی کرد و عین بر همه خواهی شد و زینت روی زمین خواهی گشت
 و هر که در طریق سنیا سن جوگ و گیان جوگ کامل میشود کلمات و شکار می یابد
 و در شرح گیتا و شرح این کتاب بطور است که ارجین پسندید که گذارشته همراهان
 چه معنی دارد و اخلاص در عبادت چیست و سنیا سن جوگ چگونه است و گیان
 جوگ چه چیز است گفتن فرمود که گذارشته همراهان را گذارشته نام شکست است
 و اخلاص در عبادت نیست که بداند که من در عالم و کار یا نه عالم و عبادت
 من همه حق است و از حق جدا نیست و سنیا سن جوگ نیست که هیچ زیاده
 شایسته غرض و مطلب بیکرده باشد و نتیجه نخواهد و گیان جوگ نیست که خود را
 در ذات بر منته فانی سازد و اسی ارجین مرا و دوستی است یکی مطلق و دوم مفید

مشق یکانه و آباد داشته است یعنی اول و آخر نسبت و اول و اول مراد
 است و آخر و آخر و اول را بر چه اتما گویند و مقصد صاحب شکل و رنگ
 دوست و پا و گداز و چکر چنانچه مراد می گوید و چکر سلاح کشن است ای ارجن اگر
 ترا شغل و بوجیه به پرم آتمایس نشود و بصورت من متوجه باش و بیست و نه
 صورت مار تصور کن و هر عبادت و ریاضت که کنی برای من کن و هر چه بخوری
 و بنوشی و بپوشی برای من باشد ای ارجن تا تو پرم آتمار از لسته چنین طریق عالم
 باش که رفته رفته او را خواهی دانست و چون او را دانستی از تسری خلاص شوی
 ای ارجن پندت و دانا کسی است که اعمال و افعال که جز را لازم دارد و همه را
 از آنش گیان بسوزد و سوختن اعمال باین آتش انجین است که بداند که این
 اعمال را من نکرده ام من روح محرم و اینها کار بدن است ای ارجن تا خبر
 اعمال در میانست مرد گیانی نمیشود پس علاج دور کردن خبر باید کرد و علاج
 آن نیست ندانن اعمال است بخود ای ارجن نشان و دانی اینست که اگر
 باد قیامت بوز و گوید بایه پر و دانا نصیحت همتا و حکم شاستر را نوازش
 نیکمده است فرمود که چون کشن سخن را با بنی خواهد پس اند ارجن بکلی خط گستا
 شده خواهد گفت که اسی صاحب هر سه لوک از استماع سخن شما دل من آرام
 یافت حقیقت کار فهمیدم و باطن من شکفته شد مثل بلور که از طلوع آفتاب
 شکفته است فرمود که ای ارجن در کایت دیگر نشین که خاطر حق پیرو تو اینست از این

حکایت بر همین سنیاسی صاحب قدرت و تقوی و در کشن باطن از روی
 از بدن خود بر آمده بصورت دیگر ظاهر گشت و خود را حیوت نام کرد و وقتی خواب
 کرد و بود در خواب دید که رئیس چند ده گشته و رئیس در خواب دید که راجه شده
 و راجه در خواب دید که زن یکی از دیوتاها گشته و زن در خواب دید که مادامه شو
 و مادامه در خواب دید که بصورت بوته گیاه گشته و گیاه در خواب دید که زنبور سیاه
 شده در میان گل نیلوفر در آمده بود که قبل آنرا از پنج بر کند و باز زنبور بخورد
 زنبور در وقت فضا صورت قبل را از ده کرده بود و قبل شده و بعد از چند تنزل
 مرکب بر ها گشته همراه ایشان و مجلس مهادیورفت و بعد از چند گاه به شکلی
 دل مهادیو شده و در صورت مهادیو عارف و گیانی گشته همه تنزلات خود را
 یاد کرد و بعد از آن بر سر بر همین سنیاسی رفته او را بیدار کرد و آن هر دو صورت
 بر سر حیوت رفته او را بیدار کردند و تنزل مهادیو و همه صورتهار که بالا آمده
 جمع کرده همه از برکت مهادیو گیانی و عارف شدند و بشت فرمود که و علم عارف
 عالمهای بی نهایت مندرج است و دل عارف هر چه متوجه میشود صورت او
 میگیرد و لیکن همه تصرفات عارف مربوط به توجه خاص او است را میزند پسید که
 این صورتها از یک کس چگونه ظهور آید و بشت فرمود که چنانچه یک هستی این
 همه متکثر شده بصورتهای نامنتها ظاهر میشود و چنین عارف صاحب تصرف
 بر صورتی که میخواهد خود را می نماید اسی را میزند هر چند عارف خود را و جمیع خلق

خود را در حق قائل صافه است و در صورت کرده می نماید اما در حقیقت بحق زنده است
 و قدرت حق قدرت است ای را میچیز عقل خود را قرار و ثبات داده هر پیش تو
 آید خواه خیر و آید باشد بر خواه صورت شیر و دان انکار کن و مانند راجه بها گیر
 در خود را شمع باش تا کلام پای و بشو اگر که هیچکس نتواند که در بر تو انسان کر دزد
 را میچیز پرسید شنیده شد که راجه بها گیر تبه در بای گنگ را از آسمان از زمین
 آورده بود تبه بیری که درین باب بکار برده نقل فرماید حکایت است
 فرمود که راجه بها گیر تبه در ابتدا ای جوانی تصور کرد که کارهای عالم همه مکر است
 و پیوسته روز و شب پی ستمی آید و هر چه در بر و ز کرده شد امر و فرمان ماید که در پی تو
 کاری کنم که مکر نشود و بعد از آن حاجت بکار کردن نباشد و هیچ مطلبی از مطالب
 نایافته نماند بنا بر آن پیش نزل که پیشرفته از و پرسید که غمهای عالم خصوص علم
 مردن بچه بطریق بر طرف میشود و نزل جواب داد که آنچه در نشستی یعنی پیرم
 نیز که دانست از همه غمها سرنگاری یافت بها گیر تبه گفت این یعنی را من میدانم
 لیکن این دانائی در دل من قرار نگیرد و نزل گفت هر که بیاطن خود متوجه
 شود و در بنان و فرزندان و متاع و جمع اسباب دنیا قفل نداشته باشد
 و میل بهجت هم چنان کند ثبات و قرار بهم میرساند بها گیر تبه پرسید که بهنگام
 که از شما با در دل قرار گرفته و بها گیر شکن شده و در میشود و نزل گفت هر که
 لذت را بگذارد و سستی مطلق را در نظر داشته باشد و بر شغل خود را مدام

اشکار از دیر طوط می شود و تا بهشت کند که دلها بی خلاقیت بسته آنهاست گسل
 بد اوست شغل هم میسر شود کی دل بستگی به تربیت داشته باشد و دوم شک و در
 و کارهای که شروع نموده که آیا نمره خواهد داد یا نه سوم حرص و اvarزوی
 لذتها و شهوات چهارم نرسندگی کشیدن و در میان اهل عالم از ترک رسوم و
 عادات متعارف تخلف را تغییر دیدن در وقتی که در علم و عمل باو نرسند ششم
 نظر لغبت و شان قوم و قبیل خود داشتن منقسم عقیده بودن لغبت و جاه خود
 که در انبیا حسی بدان ممتاز نشده باشد ششم عقیده بودن با افتخار غر و شان
 آبا و اجداد ای راجه نشان صدق طلب توانست که همه دولت خود را بیکبار
 بدستمان دهی و اگر محتاج بقوت ضروری شوی پیر و شیونان گدائی کنی و همه
 مطالب و مرآت را بگذاری و مرا که مرشد توام هم گذاری و چون سخن من کار
 نیکی بمقام عالی میرسی بهما بگره سخن مرشد را شنیده چندگاه کار را بگری سرانجام
 داد بعد از آن جلی شروع کرد و مقصود این بود که باین بهانه تمام حساب و نیاز را
 از خود جدا کند سپس در اندک فرصت همه نقود و اجناس را با محتاجان و بر زمینان
 داد چنانچه سوا سی رختی که پوشیده بود و پنج چیز نگاه داشت و را بگری را بدست
 که پهلوی ملک او بود و داد و از ملک بیرون رفت و مدتی بر ریاضت و عبادت
 اشتغال نمود و یکسال معرفت رسید بعد از چندگاه سخن مرشد عمل کرده بد ملک خود
 مراجعت نمود و گدایان را بر در راچه عبور کرد و مدتی در اینجا گذراند و راجه به

احوال با مطلع شده بیدار آمد و در کمال خجالت اظهار نمود که این ملک از
 شما و انا و اجداد شماست اگر بدستور سابق راجگی را که مروانی خلیف اختیار
 بنهشت بهاگیر نه قبول این معنی نکرده از اینجا مسافر شدند بعد از مدتی باز بدین
 نزل مرشد خود آمد و در خدمت او بود جمعی از شدایان کمالان هشت سده
 ما و کرامت کردند آنها را هم قبول نکرده از اینجا برآمد و ملک دیگر رفت راجه
 اینجا مرده بود و فرزندش داشت که وارث ملک خود شود و زرا و وظایف
 او راجه بهاگیر نه را دیده و شانهایی راجگی در و دریافته بالاج تمام راجگی ملک
 برزیده و او نیز راجه بهاگیر نه التماس بنجامه را که کمال بنی نعلی قبول نمود و بعد از
 مدتی راجه ملک موروثی بهاگیر نه هم مرده فرزندش داشت و زرا و راجه
 بهاگیر نه آمدند حقیقت حال اظهار نمودند و بعضی رسیدند که حال ملک خالی
 شده است و کسی که شایستگی راجگی داشته باشد در آن ملک نیست امید داریم که
 نظر شفقت بجال خلائق اندازد یا کرده راجگی اینجا را قبول فرماید راجه بهاگیر نه
 بضرورت این معنی را قبول نمود و بعد از چند گاه راجگی هشت اقلیم با و منقوش
 و در زمین راجگی هزار سال ریاضت شاقه کشید و در یامی گنگ را از آسمان
 بر زمین آورد و صیقل آرد و گنگ آن بود که شفقت پسر اکرس از اجداد
 بهاگیر نه را گنبد کشید و شفقت را گنبد است و غیره بتفریج سوخته بود و راجه
 اینها باید آن دیگر حقیقت شده بدو رخ زلفند و استخوان آنها را فرزند آن در چاه

نگاه داشته بودند و کسل را همیشه در عمارت و دیوار که در قفسه در میانی گنگ بر زمین بیاید
و این استخوان با در آب گنگ شسته شوند همه شست هر ارکس از دوزخ خلاص
شده پیشش خواهند رفت لهذا راجه با گیرته بسی و ملاش بسیار بحیثیت خلاصی
اجداد خود از دوزخ گنگ را بر زمین آورد و تفصیل این حکایت در مهابهارتیه و پرا
یاسی دیگر مسطور است بسشت فرمود ای راجه جز دل خود را استقامت داده
مثل راجه سکه هیچ تبار هم تمام با وصال پریم آتا بنشین راجه پرسید که راجه سکه
دولت معرفت را چگونه یافت حکایت بسشت فرمود که بعد از گذشتن
هفت منوتر که دو ارباب چهار زده کردند و متفادک و چیل نیز ارسال باشد
در جنگ دو ارباب در ملک مالوه سکه هیچ نام راجه شد بصفت نصفت و عدت
و وقار و خشیت و مهربانی نصفت بود و جور اله نام دختر راجه ملک سورانه و علقه
او بود و کمال محبت و اخلاص با شوهر داشت و شوهر زن ایام جوانی را در
ناز و نیست و عیش و عشرت گذرانیدند چون دیدند که اقبال جوانی میل نبرد
کرده مثل آبی که در ظرف شکسته باشد آخر در میرو و بروت پیری باغ عمر
چنان پیر مرده میسازد که برف گل نیلوفر را داخل رسیده را نمی توان نگاه داشت
مثل میوه رسیده را بر درخت و پیر خیزد و رینار و کمی دارد الا حرص و آرزو
و دلتخوشی و لغت از دلبها میرو و مثل تیری که از گمان جسته باشد سر و با هم
گفته که چون کاههای عالم مثل تنه کیده مغزی ندارد می باید کاری بکنم که نم گو

و بر لوک مراد در کند و رستن و مردن برابر سازد و نابین به بیدانت شناس
 اشغال نمودند و اکثر کارها را گذارشته سخنان درویشان و کهنه پیران می شنیدند
 حور الله مقتضای فطرت غالی بر راجه بیعت کرده پیش از معرفت رسید و چون
 باطن او غور معرفت منور گردید و صفای لطافت بهمرسانید سرور و شگفتی باطن
 در ظاهر او نیز اثر کرد و نازگی ایام جوانی در بدن او نمایان شد راجه او را
 با بیخمال دیده گفت که ترا از سر نو جوان صاحب جمال می بینم بگو سبب چیست
 حور الله گفت که تحقیق مطلع شدم و دانستم که همه عالم و همه و حیات و از یافت
 حقیقت سرور و بجهت مندرگشتم و لذات و نعمات دنیا اصلا و بستی ندارم و
 خود را چنان می بینم که صاحب تمام کائنات بمم و الحال مرا بارشاد هیچ مرشد
 حاجت نماده است ازین ممر پیوسته خوشحالم و خوشدلی باطن و ظاهر من هما
 و جوانی باز آورده راجه از روی تعجب باو گفت که عجب طفلانه حرف میزنی
 و این از عقل ناصح است که خیالات واهی را در نظر تو علوه داده ترا صدور
 این چشم گفتگو ساخته است چگونه تواند بود که کسی در میان دنیا باشد و دست
 از لذتها و نعمتهای دنیا باز دارد این سخن گفته خنده زنان بیرون رفت
 حور الله گفت صد سر ارحیف که راجه سخن مرا تفصید و از عالم حقیقت یک سر مو
 بجهت ندارد و نمیدانم که بعد ازین باین بی نسبتی میدان من و راجه چه قسم صحبت
 میوانست خواهد بود درین فکر افتاد که راجه را گیانی و عارف کند نابراین حور

که اندکی خوارق عادات باد نباید در گوشه خالی رفته جوگ آسین گزیده نشست و
بضبط او دان بای مشغول شد و مشرعه این عمل نیست که عامل باندک توجه با کار
و پانال می تواند رفت را چنبد پرسید که ضبط او دان بای که آچنین انزوار و چگون
است و چنان است میبد بدست فرمود طریق این عمل نیست که اول طریق جو
را از جوگ نشاسته را بگیرد و هر نوع و هر قدر طعمی که در شاسته قرار داده اند از آن جدا کند
و در وضع نشستن که آنرا آسین گویند فرود گذارند و جانشین چنان قرار دهد که
آب و آتش نزدیک نباشد و او از آدم و جانور نشنود و از شهوت و غضب بریزد و بعد از
راه یاد را مسدود سازد و مطلبی که در پیش دارد غیر از آن خواستش نگذارد داشته باشد
و سبب می که سابق شرح یافت باد با را در فیه کند و چون باد بای بدن منحرکی
نشد بر جمیع مطالب و کمالات کلی و خردی حتی سلطنت و مکت و معرفت است
یافت جای این باد گردان است بصورت مار بسته و نیم سح پیچیده سر او
و از گره شده نزدیک ناف بزرگ سگمان متصل شده است و دم او هم اندک
پایین تر از آن بزرگ مذکور پیچیده و باوی که درین عضو می پیچید گندنی نام دارد
و ماده حیات و حش و حرکت است و نشاء این باد دل است تا گرد دل بگردد
بر آن بای نام دارد و در دم و اصطلاح قوی انزوار روح حیوانی گویند و چون جفهم
رسیده و در اینجا فوت گرفته بدماغ جای بگیرد و او دان بای می نامند و چون
پایین دل نبات رسیده و در اینجا فوت یافته با اعضا می باطن متعلق میگردد و آنرا

همان بای میگویند چون باین نام موضع مقدر رسیده و در اینجا قرار گرفته
 باعضای پایان تا انگشتان پا حرکت میکنند آنرا ایوان بای می نامند و چون که
 او در ششم بدن بیک نسبت قرار بگیرد و آنرا ایوان بای میگویند و ازین و خطا
 شد که اصل همه باد با بران بای است لهذا همه بران بای می نامند و حاصل این
 باد بزرگ که هفت است که مویته بنوفرمی نامند و عضوی که جاسی گندنی است مانند
 پنج گنبد رگ مذکور است و رگهای کلان و خور که باین تر از آن عضو متصل
 میشود است که بواسطه اینها فیض روح حیوانی نصف باین بدن میرسد و گویا
 دیگر که بالاتر از عضو مذکور بزرگ که هفت متصل شده است مانند شاخهای است
 که فیض میان نصف بدن بالاست پس شاخ فیض میسازند و غلب فیض کرد
 حیات داد و داد و تمام بدن همین رگ است و مدار جوگ بر او است و بر بران
 بای را ایوان بای کسی که عمل جوگ را با تمام میسازد فایده های عظیم می بیند و هیچ
 بیماری جسمانی در روحانی عارض او نمیشود و از چندی پرسید که بیماریها بطور بهم میرسد
 و صاحب جوگ را چگونه عارض نمیشود بپشت فرمود که بیماری او قسم است بسمای
 در روحانی اول را داده می نامند و دوم را آوده و بیماریهای باطن غفلت است
 ارض و حرص و تنهوت و غم و غصه و انداختن حقایق اشیا و عاقبت کار با و تناسل
 اینها و اینها همه بیماریهای جسمانی است چه غافل از حق و حریص لذات سر
 در خوردن طعام و آشپزی و سیوه و شرب خلد اعتدال نگاه میدارند و ترک اعتدال با

بیماریست و همچنین صاحب شهوت و مستی جماع از دار و نشاندن سردی و گرمی
 ملاحظه نمیکند و بیمار میشود و غم و غصه نیز باعث ویر خوردن طعام و خلل شکم است
 و کسیکه اطلاع بر حقایق اشیاء دارد و در میان طعام نافع و مضر فرق نمیکند و طعام
 متغیر مواد فاسد بهم میرساند و رنگها از مواد پرمیاز و شل و ریاسی آبام ریش
 که از آب کسین پیرشود و مواد صاف مثل آب آیم نریستان است و بیماری
 باطن نیز دوشم است یکی متعارف که مذکور شد و دوم مکرر از تیرالات و تعلقات است و
 باید آن کثیره و علاج هر دو قسم حاصل کردن گیاه و معرفت است و معالجه باید
 ظاهر نیز دوشم است یکی استعمال ادویه و دوم خواندن ادویه بر عالمان و غیر
 ظاهر است که هر رتب و ترتیب حروف و کلمات اثری و خاصیتی دارد و هرگاه غیر
 باین راه می یابند آن اثر و خاصیت نمی ماند و ادویه را نیز دوشم خاصیت است
 یکی بی واسطه چنانکه جهت دفع هر بیماری و دعائی مخصوص قدر داده اند و
 و منون و دفع کننده و خلط که از هر جا مستعمل است و دوم بواسطه یعنی بسبب
 خواندن ادویه دل صفا و قوت بهم میرساند و از تقویت دل طبیعت قوت
 میگیرد و بیماری را دفع میکند و شش فرمود که حقیقت آده و بیاد و اینقدر
 بگوئیم الحال میخواهم که بعضی از اثرات جوگ که مکتب لای تعلق و اولاد بیان کنم
 را منجند چون عامل کنند لای را العمل بگو رک از بیان بای تیر کنند بدن قوت
 میگیرد و اگر مان شده ظاهر میشود و بدن مثل کوه گران بار میگیرد و اگر بار

پیر کرده گندنی را از راه برهنه ناری یعنی رگ سکه ها بالا کشند و تا بر مهند
 رسانند و آن سوراخی است در وسط سر و گرد او جای خالی است بعضی و از
 انگشت که آگاش نام نازد و اگر نادی که از راه سکه ها بالا کشیده شود و در
 بعل گنبد در اینجا نگا دارد و با تال می تواند رفت و اگر همان باد بعل
 ریخک از راه بینی بیرون آورده تا دوازده انگشت نگا دارد و که از اینجا بیرون
 و یا این حرکت کند رجال الغیب را می بیند و از او نافع میگردد و در بدن دیگر
 میتواند در آمد را چندی پس بد که امان شده و همان شده یعنی قدرت خورد
 شدن و کان شدن بفرماید که چگونه دست سید بدست فرود که چنانکه
 یک هستی لطیف باندک حرکت جیو آتا میشود و چون کسافت بهم میرساند جسم
 میگرد و چنین عارف وقتی که لطافت هستی را تصور میکنند از غیر او چشم می پوشد
 هر قدر زیاده لطیف و باریک میشود اگر کانیات را بقا صلی که دارد از دست
 پیری بیند هر قدر زیاده کالان جسم میگرد و دست فرمودی را چندی عارف و کانی
 تصرفات بسیار دارد زیرا آجیات میتواند کرد و آجیات را زیر و این دو
 شده چه بلکه هر شت شده را مالک میشود و جبر الیهین تصرف در پاتال و
 آگاش معرفت و یک محط تمام بوی زمین را میبرد و پیوسته آرزو داشت
 که راه سکه های گیانی شود و متوجه منتظر معنی بود و راه از حقیقت معرفت
 و عارف شدن جبر الیه داشت چنانکه فعل و تا دان اگر مال علم او رفته

اولیا خبر نذر در حوراله حقیقت خود را بر راجه اظهار میکرد چنانچه بدست
 احکام و اعمال میداد که بینه نیگوید را چنجد پرسید که راجه سکندر هیچ چرا با راجه
 حوراله راه معرفت نیافت حقیقت نفیض لبشت فرمود که قاعده ارشاد و
 طلب رشد طریقی است مقرر و بیج طالب راه حق را از ان چاره نیست لیکن
 بجز در ارشاد و تشریح لازم نیست که هر کس واصل حق شود و هر که واصل میشود
 به تیر نهی خود واصل میشود را چنجد پرسید که هرگاه ارشاد و سبب معین حق
 نیست طریق پیری و مربی چرا مقرر شده است لبشت فرمود که در نیاب
 تمایل میگویم بشو که بقالی بود که مثل مرغان و حیوانات گشته سکونت داشت
 روزی زری در میان گم کرده بود و در جستجوی آن میگردید درین اثنا
 مهر و چنمان یافت خاصیت مهر مذکور اینست که پیش هر که باشد هر چه خواهد
 از دنیا بیاچنین طالب حق پیش مرشد میرود که سخن حق نشنود سخن خرد و حق
 نیست و حق نه حرفست و نه صوت پس طالب برای شنیدن سخن میرود و از
 برکت آن سخن حق را می یابد چنانچه بقال زری جست و مهر و چنمان یافت
 سکندر هیچ اگر چه با راجه حوراله گمانی نشد اما از آن صحبت نیک لغوی از انضمام
 خود و رسوم عالم بهم رساند و راج و سلطنت او را مثل زهر تلخ شد گاهی احوال
 خود را بر فقر استیغار میکرد و گاهی بزیارت اماکن تبرک میرفت و گاهی چنجد و
 گوشه میگرفت روزی از غایت غم و غصه با حوراله گفت که چنین بدست راجه

کردم و با ضایع لذات و مهمات و نیاز رسیدم الحال دل من از این اوضاع
 متفرقه و بیخواسم به بیابان بروم و به تنهایی بگذرانم چو را که گفت شما بمنور چون
 این کار بایده پیران مناسبت دارد راجه گفت که الحال این غم را خرم کرده ام
 بعد از این هیچ کاری نمیتوانم کرد و تو که زن اصیلی مانع مشو و از رضای من بگریز
 مرو و در غایبانه من کار و بار را بجا براسرا انجام بده و نوعی بکن که از عدالت خدا
 سلوک تو خلق خدا رضاسند و مرفه الحال باشند چون شب آمد با آنکه خبر را نمخواست
 بود و نصف شب او را در خواب گدازشته بیدار رفت و سلطنت را و ادع کرد
 راه بیابان گرفت و در ده روز یکوه مندر رسید و راجا آبهای روان و عسل و شکر
 بای مرناضان را خالی دیده گوشه برای بودن خود اختیار کرد و بهادوت
 مشغول گردید چو راجه چون بیدار شد و بای راجه خالی دید بسیار دگرگشت و راجا
 آگاهی پذیرد راجه را دید که تنهاراه میرود و دانست که مقصد بیابانی دارد گشت
 و در فکر اسرا انجام دادن امور سلطنت افتاد و بر خلق ظاهر کرد که راجه چیست زیارت
 اماکن تبرکه که تنهارفته اند و ناهیزده سال کارهای سلطنت را جادوی کرد بعد از آن
 مقصد دیدن راجه نمود و یکوه مندر رفت راجه را دید و لاغر و ضعیف و آثر راجست
 بر بدن او ظاهر شده است اول او بدو آمد و باراده ارشاد راجه خود را بگوید
 بر من مرناضی ظاهر ساخت چنانچه بای او یکدست از زمین بلند بود و فکر کرد که
 اگر بصورت اصلی ظاهر شود بسیار آشنای او در دل راجه اثر نکند راجه بر من متاثر را

و دیده توانست که در پیشتر احوال نمود و گفت که امروز سعادت طالع من ظاهر شد
 که شل شاه بزرگی اینجا آمده بر من گفت که از طریق شما که راجگی را گذرشته تنها در
 سیاهان ریاضت میکشید و بروم شمشیر راه میرود بد معلوم میشود که معرفت و عمر و راز
 خوابید یافت سکندرج گفت که شما دیوتا می گویانی اید احوال کائنات بر شما ظاهر
 است احوال من چنانچه انداز روی کرم و مهر مانی نفرمائید که شما گیتید بر من
 روزی نازد پس بر چهار برکنار دریا می گنگ که زمین اینجا از طلا بوده بمراقبه نشسته
 ناگاه آواز آب بازی میگوید شل رسید و از راجه بیدار شد و یک پسر را می اندر
 در آب در آمده بازی میکنند فوت شهبازی نازد و بگفت در آمده انزال کرد و آب
 منی خود را در کوزه بلورین که نزد او بود انداخت بعد از مدتی آن لطفه صورت
 گرفت و طفلی از کوزه برآمد من همان طفلم و ناز و مهر پیش بر چهار برکنار
 نمود گویانی بساخت و چهار برید چهار پار من شد و سستی بجای ما و من است
 سکندرج پرسید که ناز و بان بزرگی و پاک چگونه شمع شهبوت شد بر من گفت که چون
 غارتها بکمال فضا رسیده باشد بیک سر غفلتی که او را در او میزدید و دیو شهبوت و
 غضب در اینه نمیداد عکس انداخته او را مصدر این تقسیم کارهای سازد اگر در حق زانی
 شده باشد برگرد برفت این صغاب بر منی گردد بر من پرسید که الحال چگونه
 شما گیتید و چه نام دارد سکندرج گفت که احوال من از شما پنهان نیست لیکن
 چون می پرسید طاعت امر میکنم من راجه سکندرج راجه ملک مانده ام چون علم را

از تکرار آمد و رفت و معرفت از بار و بیدم را چنانی را گذارسته باینجا آمده ام و الواع را
 میگویم تا ما بر دیگر محنت لعل بدنی کشم و بر بخت و مجاهده من تا حال شمرده او
 و دل من آرام نیافته بر من گفت که مطلب اصلی گمان و معرفت است و من
 تنها لعبادات و اعمال بدست من آید تا کسی درین فکر نباشد که من کسیم در جهان
 چه چیز است و از چه ظهور آمده و چطور زانی میشود و بستگی چیست و رنگاری چگونه
 است تا محبت مرشد کامل میسر میشود ای راجه حصول معرفت از محالات است
 راجه انر شنیدن سخن بر من گریه کرد و گفت ای دیوانه سخن خوب گفتی من از تو
 بیعتی و نادانی خود صحبت اهل معرفت را گذارسته وقت خود ضایع کردم ای
 اسید و ارم که از برکت و پیدار شما غفلت و نادانی من برد و شما او ستان من
 آید و من شاگرد شما هر چه بجال من بهتر و مناسب و آید از شما که نیکو تر گفت
 که اگر شما را این اعتقاد را سخ و درست باشد یک سخن مختصر فائده مند است
 و اگر اعتقاد درست نباشد شایسته بار تعلیم کرده شود دفع نموده که در چنانچه
 هزار چشم داشته باشد در تاریکی هیچ نمی تواند دید و در روشنی بیک چشم می تواند
 می تواند دید و راجه گفت که من شما را اعتقاد دارم که هر چه از شما شنوم
 بی دلیل قبول خواهم کرد و چنانچه سخن بیدار است که می شنود قبول می نماید
 گفت اول حکایتی از من شنوید بعد از آن سخن معرفت بشما خواهم گفت
 حکایت در یکی از بزرگان مادی بود که هم علم داشت و هم دولت و بیج

این مهره و نادریست و لیکن مهره از دست برداشت و در حین دعوی آن نهاد
 و برای حصول آن مطلب فی الحکمہ را فسخی کشید و عمل دعوت تقدیم رسانید و در
 بنیاطش رسید که مهره چندان بهم رساند چنانچه مهره چندان خود بخود پیش از
 افتاد از زبونی طالع و نبرگی مطلب و کی سعی در نیافت که این مهره چندان
 است او را بدست نگرفت بعد از مدتی مهره از نظر او غایب شد و کس باز
 از سر نو شروع در زیارت و شقت نمود و روزی یکی از رجال الغیب آرد و
 مطابق مهره شبیه بدست او داد و مرد و زنند بداشت که این مهره چندان
 است آنرا گرفته و دولت خود را گدشته به بیابان رفت و گفت که چون عمر
 زمانه محنت ناپسندیده دارم یا اینها نمی توانم صحبت داشت انحال مهره
 چندان بدست من آمده است از مطالب دنیا هر چه میخواهم میسر میشود و در
 نزد اسی این دولت و این صحبت نیست را چه بکند چ گفت که حکایت طلب
 چندان چنان گفتند و چه آن با من بیان فرماید بر من گفت که طالب
 چندان شما نگر و چندان که مرد و زنند در این دولت بدست آمده بود و او
 شناخت و گرفت نصیحت جورا که بود که مطلب حقیقی منجلی میکرد و شما
 قبول نکردید و مهره شیشه از خانمان بر آمدن و ملک و دولت گشتن
 به بیابان آمدن با میدر ریاضت محبت بود که شمار الفنی به کشید و مطلب شما
 چندان سرب تیاگ است که جورا که گفته بود و بکند چ گفت سرب تیاگ

چطور می باشد دولت و راج و خانه و اهل خانه همه را گذشته به بیان آدم
 چه اندک نگذاشتم مگر مرقع در کوفه این را میسوزم بر من گفت هرگاه میگوئی که
 من راج گذاشتم سه چیز همراه خود داری که گذشته یکی من دوم راج سوم
 گذاشتن پس همه را گذشته و نیز راج و دولت از تو جدا بود و آنچه تو بودی
 او را گذاشتی که میگوئی من راج را سخن چهره جهان اثر کرد که مرقع عصا و کوفه
 را سوخت و گفت که بیایان را هم بگذارم بلکه بدن را هم میگذارم بر من گفت
 خطرات دل خود را گذاشته تا جیت و با سنا با سناست بدن باز خواهد آمد
 پس گذاشتن بدن چه نفع دارد و راج گفت که آتشی که بجیت و با سنا بجی
 نفس و خواهش را بسوزد که ام است بر من گفت که آن آتش فکر و تصویر
 آتماست که بطور ظهور کرده نسبت تو با او چگونه است سکندرج گفت که اینقدر
 من هم نهیده ام که من این بدن گوشت و پوست و خون و استخوان منم
 من گیان سر و پام لیکن بیماری جیت و با سنا من لاحق شده است علاج
 از اینمیدانم و پیوسته شده این وجود جسمی با وصف و انگلی و فیهیگی را
 از نظر من مستور می سازد بر من گفت که این بدن و این عالم که می بینی ملامت
 موجود نیست چرا که کارن یعنی اندر بنده ندارد و هر چه کارن ندارد و موجود
 نیست و نه قابل استیسی سکندرج گفت که عالم چرا کارن ندارد و برهما پیدا
 کننده اوست و اگر بگویند که برهما هم وجود ندارد و میگویم که پیدا کننده برهماست

است و حق موجود و مستطاب پس افزینده او موجود است برین گفت که حق بیست
 بخت است و جفتی ندارد که مشا و مصدر را فریش شود پس باید دانست که
 حق تنها موجود است به اتفاق هیچ چیز موجود نیست سکند هیچ گفت که الحال
 من حقیقت را نفهمیدم مرا هیچ چیز بیرون از من نمی نماید بعد از آن چشم بست و
 براقبه نشست بعد از ساعتی از مراقبه بیدار شد و گفت که این دولت ایجا
 و حیات سرمدی از دیدار شما و ارشاد شما یافتم لیکن تعجب دارم که این معنی را
 پیشتر چرا نفهمیدم برین گفت که ریاضتی که کشیدید اینقدر رفع کرد که عقل شما
 صفا و روشنی و استعداد فهمیدن معرفت پسر ساینده تا هر چه شنید بدلی قوت
 قبول نمودید الحال هر چه شنیدید بر آن ثابت و راسخ باشید من بیدار نارد
 میروم برین رفت و سکند هیچ براقبه مشغول شد تا سه سال بیکر اقبه کرد بعد
 از آن برین باز آمد و سکند هیچ را در مراقبه دید هر چند فریاد کرد تا بیدار شود
 اصلا بیدار نشد برین متوهم گشت که مکر مرده باشد بعضی از اعضای او را
 مساس کرده دریافت که زنده است تبصره باطن و دیدن او در آمده
 او را بیدار کرد در سیام بیدار با او از شنیدن و بلیغ خوانده خاطر او را گفته
 ساخت و بدش را تا زگی بخشید و گفت که تا از شما جدا شده ام همیشه دل من
 پیش شما بود اکنون میخواهم که چنگاه با شما باشم راجه گفت که اکنون در
 اعمال من بار و دوشعلی که شما بمن تعلیم کردید بفریاد من رسید و لذت و

سروری که مرا از دولت و تدارک حاصل شده در پشت هم نخواهد بود بعد از آن
 سکه بیج و برین بدنی در آن کوه با هم میگردانیدند و رنگ روی سکه بیج با
 پیدا کرده و آثار جوانی در و ملاک گشت جور که بصورت برین ظاهر شده بود
 رسید که الحال باشوهر خود معاشرت کنیم به بهانه از و حفت شده بر و فست
 و آخر روز باز آمد خود را ملول ساخته سخن در آید که همین ساعت از آگاش
 می آیدم در لباسا که پیش از او میان ایر دیدم لباس نیلی پوشیده آواز الوان
 کردم و بطریق مطایبه با او گفتم که امر فرشتا لباس کشنا ابرار کا پوشیده آید
 او آرزو شده مرا نفرین کرد که تو هر شب زن شوئی حیرانم که این برین چشم
 برین نفرین کرده هست سکه بیج گفت که شما از قلع جباری گذشته آید از تغیر
 و تبدل بدن چه غم دارید روح شما از بیج حادثه متاثر نخواهد گردید درین گفتگو
 بودند که آغاز شب شد و چراغ عالم تاب مهر و غروب آورد برین گفت لما
 زنی درین ظاهر شدن گرفت سوی سرین دراز میشو و پستان کلان میکرد
 چون شب درآمد برین زن شد پرد و گفتند که هر چه تقدیر شده بود بظهور آید
 و بچکس را از تقدیر گریز نیست پیوسته برین هر روز وقت صبح مرد میشد
 هر شب زن روزی برین گفت که هرگاه من هر شب زن میشوم میخواهم که در
 انجاء مردی در آیم و به از شما کیست که او را شوهر خود کنم سکه بیج گفت که
 این مقصد پیش من نه مرغوب است و نه مکروه هر چه شما میخواهید کنید برین گفت

که امر و فصاحت و خیرت است و شب چهارم ماه بهار و ماه تاب و کمال است
 خواب بود عقد نکاح به بندیم گها سئ خوش بود و جوهر ابدار از کوه بر چیده جمع
 کردند چون شب نزدیک شد هر دو غسل کردند و دیو یو جابجا آوردند و دست از
 برگ درخت طوی گرفته پوشیدند و عقد نکاح بستند بر همین خود را اندکان نام
 نهاد و چند گاه با هم گذرانیدند روزی مد نکاح بخت استخوان را حلقه کرده
 مجلس اندر را حاضر ساخت سکندرج اندر را تواضع کرد و گفت چون تشریف
 آورده اید اندر گفت که نه ساکنان امر اوقی صفت حمیده شما شنیده خواهش
 آن دارند که بدینجا بیایید و صد هزار سال بعیش و عشرت بگذرانید که نمیتوان
 در اینجا میبایست سکندرج عذر خواست و گفت که مرا از دولت شما هم عاجز
 هست حرکتی در باطن خود نمی یابم که از جای میسرورم و اندر را حقت
 کرد درین اثناء مد نکاح بصورت اصلی خود یعنی جوراله ظاهر شد را جمع گفت
 که تو جوراله می نمائی گفت من جوراله ام مراقبه کرده به بیند که بخت گمانی کردن
 نشا چه ترسیده ام سکندرج مراقبه کرده همه واقعات و سوانح ماضی را
 که جوراله بطور آورده بود دانست و منون احسان او گفت که در بدل
 اینده سعی و تلاش که بخاطر من کردی چه چیز بتو بدهم که ترا هیچ خواهش نیست جوراله
 گفت سعی و تلاشی که بخت حصول معرفت شما کردم برای خود کردم منت بر شما
 نیست چون در میان من و شما جدائی بنود از بی معرفتی شما آزرده بودم حال

ستاد که بنده که چه خود مید کرد یکبارگی گفت که من هیچ نخواستن ندارم هر چه بود
تو من حور الگ گفت مصلحت اینست که یکبارگی خود رفته چند نگاه معاند را یکی را اسیر نمودیم
را بگفت بسیار خوب بود را نه تصرفی کرد و تحتی ظاهر ساخت و گوزنه مرصع برآز
آب بیفتد در پایش آورد و تحت نشاند اندکی از آب دریا با بر سر او پاشیده و با خنجر
قانون جلوس بهر است و لشکر است قبل بسیار و همه دوازده مصالح را یکی را نمودار داشت
با سالان غنیمت وانه ملک خود شد چون نزد یک شهر رسیدند حور الگ همه لشکر آنجا را همراه
آزفته باستغالی برآمد و راجه با هر دو لشکر داخل شهر شدند و ده هزار سال را یکی کرد
بیدار گشت گشت بسبب فرمود که امی از مجید تو هم مثل یکبارگی با کمال معرفت
را یکی کنی به بی غلطی کارهای خلایق را می ساخته باش و مانند هر کس مبارک
و مهابه گنا و مهابتگی شود را مجید پرسید که هر کس که بود حکایت او چگونه است
بست فرمود حکایت بحسب کس چلیب مهاد و یور و سیک از مهاد و یور رسید
که اختلافت او منافع و اطلوار کانیات باعث پریشانی خاطر میشد و تدریجاً
از کانیات و وصول به مرتبه معرفت از روی مهربانی بفرمایند که چونت مهاد و
فرمود که تا تو مهاد که تا و مهابه گنا و مهابتگی نمی گردی از بند عالم خلاص نشوی
هر کس پرسید که مرا که تا و مهابه گنا و مهابتگی که را گویند مهاد و یور فرمود که همه گنا
عالم بکند و بیکار تلقی و دوستی اندر شته باشد و هر کار یک اراده کند با تمام رساند
و هیچ چیز مانع از تو اند بود و از قید شهوت و غضب و شادی و غم و جمیع احوال

که لازم طبیعت عوام است و در بسته و خلاص باشد و از خیر اعیان بگذرد
 و هرگز تا دوست و هر کس که جوانی و پیری و زمین و مردن و رفاهیت و فدا
 و بادشاهی و گدائی و شیرین و تلخ را یکسان دانسته همه را بر خود گوار سازد
 و با هر گنا دوست و هر که خود را بگذارد و بهائیاگی دوست را بچند پیرسید که نشان
 عارفان چیست لبش نشسته و نمود که نشان ایشان در پیشانی ایشان ظاهر است
 نور که از چنین ایشان می تابد باعث عزت و ترشنگان مقرب است حکایت
 ای را بچند یکی از اجداد بود که احوال نام داشت روزی از شنی پرسید که
 عالم چه چیز است و بطور پیر رسید و خلاصی از دام عالم چگونه است و منی را بچند
 گویند که سی کرد و روضعت و بهشت ملک و بهشت هزار سال را بچند یکی گزیند و بگوید
 که عالم نمودار است که در آینه کلانی جلوه گرفته است و یک اراده قدیم است که
 همه عالم ظهور او است یکی را بزمی نام کردند و دوم را عناص و سوم را موانع
 اینها همه هیچ نیست هر چه هست برده است لیکن برده که هستی مطلق است دیده
 نمیشود الا با عالم که هستی موهوم و وجود بقید است و خلق حق را از جای دیگر
 میخواهند و در دل ایشان است چنانچه زنی طفل خود را در کنار خویش بخواهد
 و فراموش کرده در فکر افتد که طفل من چه شد عجب می نماید که حق در جهان پرت
 چگونه پنهان شده من این سخن گفته با کاش رفت و را بچه احوال از دولت
 ارشاد او بیرون گشت یافت و با بیرون گشت مامور را بچند یکی استغفار و بهشت

را میچند تو هم مثل خود با جیون گشت کار را بجای رالی تعلق خاطر میگردد باش
 را میچند پرسید که کلان ترین ثمرات جیون گشت کدام است بشت فرمود که
 نثره کلان همین است که اگر میش صاحب جیون گشت و کر خوارق و کرامات
 مثل رقص ناکاش و پاتال و سایر تصرفات بکند دل او حرکت نمی کند و
 او را هیچکدام از اینها میل و رغبت و توجه نمیشود ای را میچند تو عین حق و یکه پنا
 عین حق است و حق با تصور ظاهری شده چنانچه بر من آئین بر می گذاشته
 شود و شود و شود و در کثرین خلایق است در حسب و نسب حکایت ای را میچند
 صیادی بود آجونی را به تیر زد و تیرش خوب کار نکرد و آه بر خنی شده که سخت
 صبار و لطفش آه بسیار و دید اتفاقا کلبه نزد تر ناضی که در بیابان ایجادت
 مشغول بود رسید و از او پرسید که هیچ میدانی که آواز این راه گشت درویش
 جواب داد که نه فضلی که همه کانیات دار و من ندارم جاگرت و ستن و شکست و
 در مقام شری او ستمی باشم و در مقام خبر کی نمی تنیم ای را میچند تو هم اینجا
 حاصل کن و عارفان همین مقام را بگویند و خلاصه بیدانت یک سخن است که هیچ
 تنها موجود است و مایا و او و یاد و سن و سال و دوده و دگمائی نمیکند که حق از آنها جدا
 و همه آلوده بگرد و اسی را میچند چون عالم نیست است نه است این همه وجه آنرا
 نیست و نابود نباید دانست و الا نظام عالم و احکامش است بر همه می خورد و
 الهی احکام او تعالی مطلق و نامرئی می ماند و اسرار پنهانی ظاهر نمیشود آنچه ترا